

مختب مشوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی
انتخاب

نامہ مولانا شاد قاجار

نشریات حسین - ۱ -

خیابان شاہ آباد کوی میرخان سردار

بہا: بیت ریال

۱۳۲۹

چاپخانه خاور - تہران

بنام خدا

مثنوی مثنوی بزرگترین کتاب اخلاقی و تربیتی دنیا
زیر اجمال الدین مولوی که از علمای بزرگ و مصلحان
کتاب تفسیر قسمت مثنوی از قرآن کریم و بسیاری از احادیث
و اخبار دینی را ضمن قصص و حکایات بنظم آورده و چون منظری
جز تربیت نوع بشر نداشته و حفظ نام و ننگت کرده
و چنان بی پرده اسرار را آشکار ساخته که گوشت و عجزان حتی و صد
تخمیرش هم بر آند و ولی دانشمندان واقعی و مردمان فہیم
و مقام مدت بفقہ سالی که از دفات این حکیم آید و
در دستگیر میکند و جواریه این کتاب بزرگ را عزیز و اچند
داشته و از همه نوع در صد و تقسیم افادہ و استفادہ آن
بودہ اند و بسیاری از علما شرح و حواشی بر آن نوشته اند
و مرحوم تاج الدین کاشانی محض آنرا بنام تبت باب تہیہ نمود
و ناصر الدین تاجرانیر که پادشاهی شاعر و ادب و دوست بود
برای اینکه عموم را با خود مثنوی آشنا کند شخصاً تمام آنرا

کرده و خلاصه آنرا در پیش از چهار هزار بیت استخراج نموده و با مر
مرقوم اعتماد السلطنه در سال ۱۲۶۳ هجری در مطبعه سنگی دولتی آنرا
چاپ کرده بود ولی چون کاتب نسخه مزبور کم سود بود و افلاطی
در آن رایافته و در چاپخانه هم بعضی صفحات آن پیش پس شده بود
که برای این کتاب نفیس لطمه وارد میساخت و تصحیح و تجدید طبع
آن در نظر صاحب نظران کاری لازم و پسندیده می نمود .

اینک خدا را سپاسگزارم که به پیروی از پدر بزرگوار خود
آقای حاج محمد رضائی دانه کلاه خاور که چندین سال در تصحیح
شعری رنج برده و بهترین چاپ شعری را منتشر نموده اند و اخیراً شعری را
ایوب دانشمند آقای موسی نشری را برای کسینکه استفاده از نشر اشعار
و از به چاپ رسانیده اند اینجا نیز موفق شدم بهترین خلاصه شعری را که
شای ایوب با ذوق انتخاب نموده و شایگان را انتخابهاست پس از رفع
اشکات طبسی سابق با تصحیح و مقابله بقدره و بهترین وضعی با قطع کوچک
مکرر و چاپ نموده بهای بسیار نازل در دسترس همگان قرار دادم
امید است خدمت و چشما ال ذوق و ادب مقبول باشد .
فروردین ۱۳۲۹ هجری قمری

دفتر اول مثنوی

(بسم الله الرحمن الرحيم)

بشنو از فی چون حکایت میکند	و از جداییم حکایت میکند
کز نیستان نام را بسپرد ده	از نیرم مرد و زن نالیده
سینه خواهم شره شره از افق	با گویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من جبریتی نالان شدم	جفت به حالان خوشحالان شدم
هر کسی از حق خود شد من	وز زور و ن من بخت امر کن
سز من از ناله من در غیبت	یک چشم و کس را از غیبت
ن جان جان من مستور غیبت	لیک کس را دید جان و غیبت

است این بابک نامی نیست باد
 عشق عشقت کاندنی فتاد
 نی حرفی هر که از یاری برید
 همچونی حسرتی تریاتی گوید
 نی حدیثه راه پر خون بکیند
 دمدنه این نامی زدهای او
 محرم این بکشتن غریبش
 گر نبود ی نازنی را اثر
 در غم مار و زنا بیگاه شد
 روزگار گرفت گور و بکشت
 هر که حسنه ماهی ز آبش شیر شد
 دریا به حال بختیه هیچ خام
 باده در جوشش که اجی شست
 باده از ماست شدنی نازد

هر که این کشتن نذر نیست باد
 جوش عشقت کاندنی فتاد
 پرده نایش پرده نایس مایه
 همچونی و ساز و شتانی گوید
 قصهای عشق همچون بکیند
 نامی هوی روح از بهای او
 مرز باز مرز شتری گونیش
 نی چهار برادر کردی نازش
 روزگار با سوز ناله راه شد
 تو بمان ای آنکه چون پاک نیست
 هر که بی روزیت روزگار شد
 پس سخن کوتاه باید و اسلام
 چرخ در گردش ایستاد
 قالب از ماست شدنی نازد

بر سماع راست هر تن غیر نیست
 بنده گسل باش از ادای پیر
 اگر بریزی بجزا در کوزه ای
 کوزه چشم حریفان بپزند
 هر که را جامه عرشی خاک شد
 شاد باش عشق خوش دلی ما
 اید وای نخوت فناموس ما
 جسم خاک از عشق افلاک شد
 سرنیانست اندر زیر ویم
 باب و مساز خود در جنتی
 هر که اواز هنر با نیت شد جدا
 چون که گل رفت گلستان شد خراب
 جمله معشوقست و عاشق ده
 چون نباشد عشق از روی او

طعم هر مرگه ای غیر نیست
 چند باشی بند بسم و بند زار
 چند گنج دست یکر و زار
 تا صدف قانع نشد پرده شد
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد
 ای طیب جمله عفتی ما
 ای تو افلاطون جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 فاش اگر گویم جهان نامم نیم
 همچونی من گفتنیا گفتی
 بینوا شد گرچه دار و صد
 بوی گل از که جویم از کلاب
 زنده معشوقست و عاشق ده
 او چو مرگش ماندنی روی او

پروبال نکند عشق است
 عشق خج ابد کین سخن سیه و بون
 آید آفت وانی چه عمارت
 آید کز رنگ و آلابین خد است
 رو تو رخسار از رخ او پاک کن
 این حقیقت را شنو اگر گوش دل
 فهم کرد درید جان زاره و سید
 آن یکی حسد داشت پائین شود
 گو زده بود شر آب بنام بدست
 شکر سبب آن معکود آید چو رست
 جان من سبست جان جانم است
 هر که درمان کرد مر جان مرا
 هر یکی ز ما میسح عالمی است
 آن قضا که بکین صغر حسد و

سر سناش می کشد تا گوی دست
 آینه ات غماز نبود چون بود
 زانکه ز رخسار از رخسار نیست
 پر شعاع نور خورشید خد است
 بعد از آن آن نور را در کون
 تا برون آن به بکلی ناب کل
 بعد از آن از شوق یاد بر سید
 یافت پالان گرگ خردار بود
 آبر چون یافت خود که کجاست
 گفت جان هر دو در دست است
 در آمدند خسته ام و دایم است
 برد گنج و در و مر جان مرا
 هر الم را در کف ما می است
 روغن بادام خشک می نمود

از بیلد تیر شد اطلاق رفت
 کاکلی خسته بخت ملک جهان
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 نیست و شن باشد خیال اندر جهان
 بر خیالی صلحان و بختان
 انجیالاتی که دام او یات
 آن کی چون تشنه و اندک جو آب
 گفت مشغولم تو بودستی آن
 از خدا جویم توفیق ادب
 بی ادب تنه خوراد آفتاب
 مانده از آسمان می رسید
 در میان قوم موسی چه کس
 منقطع شد خوان و نان از آسمان
 این بر ناپه می منع زگو

آب آتش را دوشد سپنجوت
 من چو میم خون توید زنی سنان
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 تو جهانی برخیا لے پرن و ن
 و زخیالی ناشان و ننگشان
 عکس رو یان بستان خدا
 آن کی محمود و آندیکر شراب
 لیک کارار کار خسته و در جهان
 بی ادب محمود مانده لطف
 بلکه آتش در سه آفاق زد
 بجای شرمی بیع کی گفت و شنید
 بی ادب گفتند کوه سیر عیس
 مانده رنج زرع و میل و آسمان
 دوزخا افتد و باندر جهان

هر چه بر تو آید از غلی غنیم
 جز که بی باکی کند در راه دوست
 از او بجز بر تو گزیند نه افکند
 هر که گستاخی کند از طریق
 خبر تم آید و پس کن عاقبت
 گفت ای نور حق و دفع حج
 ای نقای تو جواب هر سوال
 ترجمان هر چه باز دارد دست
 گفت هر دار و کار ایشان کرده اند
 بخش از صف او از سودا و نو
 دید از زار بیش کوزار دست
 عاشقی بدایت از زار دل
 علت عاشق غلبه است
 هر چه گویم عشق شرح و بیان

آن بی باکی و گستاخت
 رهن مردان شده و نامردان
 و زوایا بمعصوم چاک اندک
 گرد اندر وادی حیرت خلق
 میوه مشیرین بر پر مغفرت
 منی انصاف حضرت خج
 شکل از تو حل شود فی قتل و قتل
 است که هر که پایش در کفست
 این عمارت نیست ویران کرده اند
 بوی هر سیرم پدید آید زو
 حق و حشمت و اگر قارست
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق از مغفرت لایب است از حد
 چون شوقیم خجل باشم از آن

چون قلم اندر نوشتن میشت
چون سخن در وصف این عالم رسید
عقل در شد چرخ خود را بچرخ
گفت دانستم که رنج چیست و
شاد باش و ایمن و فارغ کردن
چونکه اسرار نهان در دل شود
گفت بنیبر سر انگوشت
دانه چون اندر زمین نیان شود
ز زو نقره گر بودندی نهان
عشقانی که ز پے رنگی بود
دشمن طاد و شس آمد تراو
گفت من آن آهوم که زان من
ای من آن و باه صحر اگر کمین
ای من آن بی که ز منم پیلان

چون عشق افسوسم بر خود کشا
هم قلم بشکت و هم کاغذ در
شرح عشق و عاشقی هم عشق
در عیال است سحر با خود هم بود
آن گنم با تو که باران با چمن
آن مراد است زود تر حاصل شود
زود گردد و با مراد خویشی
بعد از آن سر سبزی پستان شود
پرورش کی یافتندی یکان
عشق نبود عاقبت تنگی بود
ای بسا شد را بکشته تراو
رنج است آهیت با خون جان
سر بریدم برای بوسین
رنج است خونم از برای استخوان

تو گویا باربدان شد باز نیست
 کشتن آغز در دست حکیم
 و نکشتش از برای طبع شاه
 آن پسر را کشتن خضر بر جلیق
 آنکه از حق باید او وحی خطاب
 آنکه جان بخشد اگر بکشد در است
 عاشقان جام منسج آنکه کشند
 مگر خضر در بحر کشتی شکست
 آن گل لعل خست تو خوشتر بخوان
 گر ندیدی سودا و در قفسه او
 طعن میزد ز خویش احتیاج
 گرچه ای گل بگلان آسمانی
 کار پا کا نراق باس از خود بگر
 با هزاران غصه و غم کشتی نیست

با کرمیان کار نادرشوار نیست
 نی پی است بودونی و بهیم
 آنیاد امر و الهام الله
 سر از آدرسیا به عام خلق
 هر چه پسر باید بود عین صواب
 نایب است دست او در شصت
 که بدست خویش خویشانشند
 صد درستی در شصت حضرت
 مست عقلست و بخت خوشخوان
 کی شدی آن لطیف مطلق حق
 مادر شفق در آن غمشه کام
 تو مگر از شیشه روغن بختی
 مگر چه باشد در نوشتن شیر
 مکی غیب این مرغ کی آید بگفت

از قیاس شونده آمد خست را
 هر دو آن آهویا خورده است
 هر دو فی خورده اند از یک بخور
 این خور و زاید همه بخشن
 این مین پاک و آن شورت
 هر دو صورت گر بهم مانده است
 ساحران با بوسی را ستیزه
 ریزن عصاره آن عصاره فقیست
 زشتی این نام به از خفست
 زرقب و زرنیکو در عمار
 هر که در جان جدا بنهد محکم
 در دمان خنده فاشاک ارجد
 در هزاران لغیکت اشاک خور
 حسن و نیامردبان این سببان

کو خود پنداشت صاحب دل
 زین یکی سرگیر شد و نشن
 این یکی خالی و آن دیگر شکر
 و آن خور و آید عهد و احس
 این فرشته یک و آن دیوت
 آب نفع و آب شیرین اصفا
 برگرفته خون عصاره ای و عصاره
 ز نیمه آن عمل را بهی مگر
 نمکی آن آب بحر از خفست
 بیحکم هرگز ندانی ز عصاره
 هر یقین اما ز داند اوزشک
 اگر آرا مد که بیسرو نشند
 چنان آمد حشر زنده بی سیر
 حسن عجب نزدبان سببان

صحت این جس بخوید طبیب
 صحت این جس ز مسورتی
 شاه جان در جسم را ویرا کند
 این خوش آن جانی که بهر عشق مال
 کرد ویران خانه بسد گنج زر
 آبرای بسید و جور پاک کرد
 پست را بکافت پیکار کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر بست
 چون بی ایس آدم روی
 زانکه صیاد آورد بآب صفر
 بشنو آتش غایت جگر خورش
 حرف درویشان بر زود مردود
 کار مردان و دشمنی کرمیت
 شیر سپین از برای گدازند

صحت آن جس بخوید احیب
 صحت آن جس ز تخریب بدن
 بعد ویرایش آباد کند
 بخل کرد و خانمان جان مال
 وز بهمان گنجش کند معمور
 بعد از آن در جو روان کرد آخور
 پست تازه بعد از آتش برید
 بعد از آن با خورش صبر زد
 پس بهر دست نشاید داد
 تا فریب مرغ را آن مرغ
 از هوا آید بیاید دام بیک
 تا بنواهد بر سلیم زان فزون
 کار و دومان جیل و بی شربت
 بر سیل الغب احمد کنند

بوسیدم لب کدآب ماند
 شیشه یک بود پیش و نمود
 خشم و شهوت مرد را چون کند
 چون غرض آمد هنر پوشیده شد
 چون در قاضی میل رشوت قرا
 مگر هزاران دام باشد هر قدم
 چون غنایا تش شود بامیتم
 گفت یسلی را خلیفگان توئی
 از در خوابان تو اسیر و نستی
 با خودی تو یک همچون بخت
 هر که بیدار است او در خواب
 هر که در خواب است بیدار بش
 چون سخن بیدار نبود جان ما
 جان بیدار روزی که خواب خال

هر محمد را اولو الالباب ماند
 چون شکست آن شیشه را دیگر نمود
 راست قامت روح را بیدار کند
 صد حجاب از دل سبوی شد
 کی شناسد عالم از مظلوم را
 چون تو بامانی نباشد هیچ غم
 کی بود می از آن مژده نیم
 کز تو بجهنم شاد پریشان غمی
 گفت روز و چون تو همچون غمی
 در طریق عشق تیریداری سست
 هست بیدار بش از خوابش
 مست غفلت عین شیاوش
 هست بیداری حج و رندان ما
 و ز زبان سود و از خوف دل

فی معاینه نش فی لطف
 حقیقت آن باشد که او از هر حال
 دیو را چون جع ر میند او بخوا
 چون که چشم نسل در شوره بخت
 صفت بر بنید آن قلم پید
 مرغ بر بالا پران سایه اش
 ابله صیاد آن سایه شود
 بنیجر کان عکس آفرغ هو است
 نیز اندازد بنوی سایه او
 سرکش عمر شش شش عمر قوت
 خانما نما از حد گرد خرا
 غما هر فقره گرا پید است و نو
 تش از چرخ رویت شمر
 برق اگر چه نور آید در نظم

فی بنوی آسمان راه سفر
 دارد و آید و کند بالو متال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آ
 او بخوش آمد خیال از روی بخت
 آه از آن نقش پلید تا پدید
 میدود بر خاک پیران مرغ و ش
 میدود و چند آنکه پیدای شود
 بنیجر که اصل آن سایه کجاست
 سرکشش خالی شود در جستجو
 از دین در شکار رانیت
 باز شاهی از حد گرد خرا
 دست جامه می سیه گرد آید
 تو ر قفل او سیه کاری نگردد
 نیک است از خایت در دهم

ای جهان خود پس جانهای شما
صد هزاران سینه فرعون را
ز روزه پیست نامقونوی
این باو باغ نور انداخت
در خرابی گنبد پنهان
پرورد در آتش ابراهیم
از سبب ساریش می بودیم
در سبب ساریش گردانیم
جی حرم و گنجش و نیکو شویم
تا بگنجش پد اراندی
سیر بر و نیست فعل و قول
میس خشکی دیگر خشکی نادر
خونکده اندر رخسار گشت
انجمن از کجا خواهی یافت

میرد وید آنسو که صحرای شماست
در سبب آن موسی با یک عصا
صفت صورت تاخیز مجنون
ملک و مال تو بلا می جانست
خازن اکل جسم سار کبان
ایمنی نوح سار دیم
وز سبب ساریش سوظایم
وز سبب ساریش سمر شدم
تا خط سار جمعی را شنیدم
تو گفت خواب کی بونی پری
سیر باطن هست بلا می شما
موسی بن پاس در دانهها
کاه کوه و کاه صحرای کاه
سج در بار کجا خواهی یافت

سوج آبی محو و نکر است و فضا
 تا درین فکری از آن نگر قیود
 چون پذیرفته تو مار از ابتدا
 ضعف و عجز و غفرت را دانسته ای
 چار پار اقد رطافت بارید
 و آنکه مرغ اندازد کویست
 طفل را گران دینی جایی بر
 چون که دند آنها بر آرد بعد زان
 مرغ پر نارسد چون بر آید
 و یور انطق تو خاشش میکند
 گوش با چوشت چه گویا تو
 با تو مار خاک تهر از خاک
 طفل با دایه نیستی و نیک
 با چو چنگیم و تو زخمه میر نه

موج خاکی قسم و دهم و فکر است
 تا ازین سستی از آن خامی نفور
 محبت کنی پس چنین تا انتها
 درد مار را حسم و داندسته ای
 بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 طعمه مرغ انجیر کیست
 طفل سکیں را از آن نان مدید
 هم بخورد گردد و شش حق عین
 طعمه مرغ کرب و دران شود
 گوش مار گفت پیش میکند
 خشک با محراب چون دایه
 ایساگ از تو منور تا سکت
 گردید او گرچه نه بد و اند نیک
 زاری از ماسه نه تو زاری میکند

ما چون ایم و نوادر نازت
ما چو طبعیم اندر برد و ناز
ما که با شیم ای تو مار جان
ما عد میایم و میستهای ما
ما همه شیرازی عیسی
ما که مان سید و نایب است
ما و ما بود ما از دوست
و رگبری کیت جستجو کند
ما بودیم و قضا ما را نبود
نقش ما شش نقاش و قلم
ما نقش دیو که آدم کند
گرچه پزاییم سیرن کی نیست
این جبر این جنتی است
زاری باشد دلیل صفت

ما چو کویم و جد و نازت
بر و دوات نازت یخوش صفا
ما که ما با شیم با تو در میان
تو وجود مطلق فانی ما
حکما مان از باد باشد و بزم
جان مندی انگه نایب است
هستی ما جمده از اینجا است
نقش ما نقاشی خنجر کند
لطف تو ما گفته می شنود
ما جزو بسته چو کودک در شکم
کاه نقش شادی که غم کند
ما که کان تو سیر اندازش نیست
و اگر جباری برای اریست
مخلت باشد دلیل صفت

پیران این اصل ای اصل خود
 هر که او بیدار تر باشد و در
 بسته در نجس شادی می کنند
 کی ای حیرت ازاد کنی
 آنچه با معنی است خود پیدا شود
 بهشتین اهل حسنی باشد تا
 جانی حسنی در این بین باشد
 تا غلاف اندر بود باقیمانست
 تیغ چوین همسر دکار را
 گر اناری میخوری خندان
 ای مبارک خنده اشکر که از دانه
 تا مبارک خنده آن لاله بود
 که ز سنگ خار و مرمر بود
 هر کاهان میان جان نشان

هر که او در دست او برده است
 هر که او آگاه تر از رخ زرد تر
 چوب اشک است عمارت می کنند
 کی گرفتار بلا شاد کنی
 و آنچه معنی است خود پیدا شود
 هم عطایابی هم باشتی
 هست چوین تیغ چوین
 چون دین شد ستمش است
 بگر اول تا کرد و کار زار
 تا در خنده زنده اند خیر
 می نماید دل چو دراز و ج جان
 که ز دامن او سودا دل نمود
 چون به با جلد زنی هر شو
 دل دره الا همسر دانه نشان

کوی نمیدی مروا بیدار
دل ترا در کوی امل دل شد
بر غنای دل طلب از عسل
دست زدن دل صاحب دلی
صحبت خالص ترا صالح کند
چون خدخواهد که پرده کس در
ور خدخواهد که پوش عیب کس
چون خدخواهد که مان بار خد
ایچک چسبی که او گریان است
از پی برگر به آخر خنده است
منسلان که خوشترند از قلب
سکونت نعت افزون کند
اینجان زندان باز زندان
آب درشتی پاک گشتی است

سوی تار کی مروا بخشد
تن ترا در جس آب و گل کشد
رو بخواه اقبال را از معطل
تا ز افشا شربان بے فعتی
صحبت طالع ترا طالع کند
میش اندر طغیان کان بد
کم زند در عیب معیوان نفس
میل را جانب زاری خند
اینها بختی دل که او بریان است
مرد است بر میان بک بند است
لیک آن سوا شود در دامن
کفر نعمت از گفت بیرون کند
خفرو کن زندان خود را و ران
آب در بیرون گشتی شستی است

اگر بصورت آدمی انسان نبی
 احمد و بوجل در تنجانه رفت
 این آید سرزند از زبان
 نقش بر دیوار مثل آوست
 جان کست آن صورت پنهان
 این سخن بماند ارگوش دار
 گوش خضر بفرش و دیگر گوش
 و در میان بر از خفست
 سخت در مازای سرست
 اکنون فرمان بد پرفی نشاء
 تاکنون اختر شر کردی در او
 گر ترا اسکا آید در نظر
 مانند احوالت بدان طرکس
 از خودی سرت گشتی سزا

احمد و بوجل خود یکسان بی
 زین شدن تا آن شدن و قیامت
 و این در آید سرزند چون
 بگر از صورت چه چیز است
 ر و بجان گوهر نایاب را
 گوش موسی وقت خورشید دار
 کافینج را در نایاب گوش خضر
 چند بفریب در این چرخ
 چون ز پس مندی شش نقش
 بعد از این فتنه نایاب
 بعد از این باشد امیر اختر او
 پس تو شک دار ای الطاف
 کو بهی بداشت خود را بهی
 ذره غم دور اشهر و آفتاب

وصف بازرا شنیده و در زمان
آن گیسو برگ کاه و بول
گفت من شستی دریا خواندم
اینکس این دریا و این شستی من
زین پس من شنوم آن
بر دران ایدل تو ایش از سینه
چون قلم از با و بد و خیز آب
خوشی پیچ پیچهای که دگاه
از در میان نامشان بکنند
تا چه عالمهاست در سودی عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر
صورت اندرین بحر عدا
تا نشد پر بس دریا چو طشت
در درون چو مرغینه اور را

گفته من غنای و قتم بیکان
همچو شیبان همی افراشت
مدتی در سکران میماندم
مرد شیبان اهل ایمن
با من دیوانست و غولان
پوشان بکن کشان خبر نیست
هر چه بنویسی من اگر دشتاب
کو ز سر تا پای شد پایدا
تا قیامت نام احمد میرند
تا چه با پناست این دریا عقل
بحر را غواص باید ای سپهر
میرود چون کاسه بر زوای
چونکه پر شد طشت درویشت
تا بهمنی بنزد سنج و زرد را

نور زو چشم خود نور دست
 رنج و غم راقی آن آفرید
 نور حق را نیست خدای وجود
 پس تر از هر خط درد و زخمی است
 من که گاه و آنرا جسم بدیدم
 نیم خروگوشه چه باشد چنین
 ترک خواب و غفلت خروگوشن
 باز گویم چون تو دوستوری
 گفت چه عذرا می قصور بطلبان
 مرغ بیوقتی سرت باید برید
 عذرا حق بدتر از خبرش بود
 عذرت ای خروگوش از دست
 گفت ای ناگهی را کس شمار
 بحر کو آب بهر جویدد

نور چشم از نور دلها صحت
 تا بدین ضد خوشی آید برید
 تا بقصد او را توان سپید نمود
 مصطفی فرمود دنیا ساعت
 من کی گوشش شیرز بایدم
 مرا را افکند اندر زمین
 عرش این شیرای خروگوشن
 تو خداوند می شاه و من بهی
 این زمان آید در پیش نشان
 عذرا حق توانی باید شنید
 عذرا نادان هر هر در پیش نمود
 من نه خروگوشم که در گوشم
 عذرا استمید ای خروگوشن
 هر کسی را بر سر در می هند

کم نخوا گشت دریا زین کم
 گفت بن ارم کرم بر جای
 گفت بشنو گر نباشم جالطی
 آب کاهن از نامون میسر
 دام مرا و کند شیر بود
 پیشانی زود را با منم پر
 دشمن ارچه دوستانه گوید
 گر راقسه می داند نه دان
 چون قهقرا آید زنی غیر پوت
 با کرم لعن ستار یعوب
 هر کسی کردیم ای شیر آفرین
 آب خوش را صورت آتش
 از شراب قهر چون مستی دهی
 هر باغی می شه و میو بدست

از کرم دریا بگرد و پیش و کم
 جامه هر کس بنم بالایی او
 سر نهادیم پیش از درامی
 آب کوهی را عجب چون میسر
 طره خنده گویی که شیر را بود
 می شکافد بی عذاب مغرور
 دام دان گرچه روانه گوید
 گر تو لطفی کنی آن قهر دان
 دشمنان را باز شناسی و دوست
 انتقام از نامکش اندر دشت
 شیر الکار بر ما زین کین
 اندر آتش صورت آبی منه
 فیهما را صورتی هستی دهی
 مرد با نامحرمان چون بدست

ای سباهت دود ترک بنیان
 پس بان محرمی دو گهر است
 غیر نطق و غیر ایم و سحر
 گر مرا و این نظر بودی مدام
 من بچشم دلم را اندر هوا
 چون قضا آید شود اثر نجوا
 هر که را او مقرب ازاد خوا
 باغبان را خرد چون به پای فرست
 اینک آنکس که کوه کار می کند
 رنگ رویم را نمی بینی چو زر
 رنگ دبو غماز آید چون جگر
 با بگت پرخیزی رساند خضر
 رنگ رواز حال دل اردن
 تا جان که صابر است و گشت کوه

ای سباده ترک چون بکایان
 بهمدی از سبزه نانی بهر است
 صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
 چون ندیدی زیر شمشیر خاک دام
 گر نشوید چشم عظم را هوا
 مه سپید گرد بگیرد آفتاب
 او عزیز خسته مودش و دلش
 در فرصت یافت کالای بخت
 زور را بگذارد و زار می کند
 زاندر و ن خود میدهد زنگ خضر
 از فرس اگر کند با بگت خرس
 تا بدانی با بگت دراز با بگت خضر
 رحمت کن مهرین در دل نشان
 بوستان که حلقه پوشد گاه عو

آفتاب بے کو برآید نارگون
 اختران یافته بر چار طاق
 این زمین با سکون با اوب
 این هوا با روح سه مستن
 آب خوش گو روح را میسر
 آتش گو با و دارد در بر دست
 خاک گو شد با یگل در بیا
 حال در بار اضطرار و جوش او
 چرخ سرگردان کند جستجو
 که خفیف و گمب گاه و جوح
 که شرف گاه صمود و که فرح
 از خود ایخیز و کلک مختلط
 چون نفیب و تران دستخ
 چون کمالات را بخت و درو

ساعتی دیگر شود او سرگون
 لحظه لحظه مستلای حراق
 اندر آرد زلزله اش در لرز و
 چون قضا آید و با گشت و غن
 در غدیری رود تلخ و تیر و
 هم کی با دمی بر او خواهد
 ناکمان با دمی بر آرد ز و ما
 فتم کن قبله یاسی بهوش او
 حال او چون حال فرزند او
 اندر آن از سعد و نحس فرج و
 که و بال و که بهبوط و که طرح
 فتم میکن حالت منبسط
 که تر از اس که تواند بود گنج
 جزو ایشان چون نباشد روی

خاندان من و کنی را خدایست
 این عجب بنو که پیش از کرم است
 زندگانی آشتی ضد است
 صلح اضداد است این عجب جان
 زندگانی آشتی دشمنان
 صلح دشمن دار باشد عاریت
 روزی چند از بر این صلحت
 عاقبت هر یک بجز برگشت
 لطف باری این ملک رنگ
 لطف حق این شیر را و گور را
 چون جان رنجور و زندانی بود
 فقر چه بگزید که عاقل است
 پیش مشت دشتی شیشه کبود
 اگر تو خواهی آتش آب خوش شود

ز آب و خاک و آتش و باد است
 این عجب کیمش دل در گداز است
 مرگ آن کاند و بیانشان خجسته
 جنگ اضداد است عمر جاودا
 مرگ و ارتق و بطل خوش دن
 دل بسوی جنگ و ارتقا
 با همند اندر وفا و محبت
 هر یکی جنبش خود انبار است
 الف داد و بردار ایشان یکبار
 الف داد و این و ضد و در
 چه عجب رنجور اگر فانی بود
 زانکه در خلوت صفائی است
 زان سبب عالم کبودست نمود
 در نخواهی آب بر آتش شود

شاخ و برگ از جنس خاک از او شده
 بی زبان هر بار و برگ و شالها
 شیراز کوکشن در زمان نشاند
 در چنین سنگی آنکه یحیی
 مرده مرده ای گروه عیش ساز
 مرده مرده کان عبد و جانها
 مرده مرده که قضا ظالم یحیی
 آنکه از پنجه سی سر با بکوفت
 آنکه خبر خلعتش دیگر کاری نبود
 گردن شکست و منم نشنید
 تو فرشته آسمانی با پری
 راند حق این آب را در جوی تو
 یک دور و ز چه که دنیا نیست
 دو خست این نفس و دوزخ آتش

سر بر آورد و در حریم باد شد
 میسر بد ذکر و تسبیح خدا
 سنگ شیرازی کوز خرگوشی با
 فقر درین خج ای که گویند تعب
 کانسک و دوزخ بدوزخ قربان
 کند قهر خالقش دند انها
 اوقاد از عدل و لطف بادشا
 همچو خس چاروب بر گش هم بود
 آه مظلومش گرفت و کوفت زد
 جان با از قید محنت و ارمید
 یا تو عزرائیل شیرازی
 آفرین دست و بازوی تو
 هر که ترش کرد اندر رحمت
 کو بد ریانا گمزد و کم و کاست

عالمی را التمه کرد و در کشید
 در کان نهند آلا تیر است
 راست شو چون تیر دوار در کان
 هر که آید باشد زین فوج باب
 حق پدید است از میان دیگران
 تو حشریم انگشت را بر دارین
 آدمی بدیاست باقی دوست است
 چونکه دید دوست بنود کور به
 جنت او را تا محسن بنده بود
 هر که گشاید دل سر انسان را از
 گریبان گوید ز اسیر زمان
 هر که آرد حرمت و حرمت برد
 زانکه بیند اگر نورش با غمت
 ما کیم اندر جهان هیچ هیچ

معه اش نعره زان جنگ
 این گمان با گون کز تیر است
 کز کان هر راست بجهت گمان
 اوز هر ذره بینند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اشتران
 و انکه فی هر چه چو این است
 دیدانت آنکه دید دوست است
 دوست کو باقی نباشد دور
 لا حرم جوینده یا بنده بود
 جان بسوی عشق سازد ترک تا
 آتش افروز و بسوزد این جهان
 هر که آرد غمت و نوزینه خورد
 از عصا و از عصا کفر غمت
 چون الف و خود چه در هیچ هیچ

چون آفت گرتو محو در مثنوی
 جد کن تا ترک غیر حق کنی
 سیل چون آمد بدربار عجزت
 مرغ کو اندر قفس زندان نیست
 گفت میشاید که من در اشتیاق
 این رو با باشد که من در بخت
 اینچنین باشد وفای دوستی
 یاد آید ایمان دین مرغ
 یاد یاران بایر که سمن بود
 ای خرفیان بابت موز و خنجر
 یک قلع می نوش که بیدار کن
 یا بیاد این فتنه خاک یزید
 ای عجب آنهدو آن مو کند کو
 در فراق بنده از بندگیست

اندر این رو هر دم مست و در مثنوی
 دل از این دنیا فانی بر کنی
 دانه چون آمد بزرع کشت
 می بخود رستن از نادانیت
 جان در هم نخیب بایم از افروخت
 که شما بر سبزه گلایه درخت
 من در این صبر شهادت دروستان
 یک صبح در میان غزا
 خاک کان لیلی و این مجنون بود
 من قد حامی خورم از خون خود
 که هر سخی اهی که بدی ادم
 چونکه خورد چرمه ای فلک
 و عدای آن لب چون شد کو
 چون تو باید بد کنی در حقیت

ای بی که تو کنی در چشم خجک
 ای بجای قی ز دولت خوبتر
 ناز تو ایست زت چون بود
 یاد آور از محبت های ما
 نام و رسم که او با و کند
 عاشقم بر قدر و بر لطف بکند
 عالمی را یک سخن و بیان کند
 کاملی که خاک گیر دزد شود
 چون قبول حق بود آن مرد را
 دست ناقص دست شیطان شود
 ای مری کرد و پیا ده با سواد
 کودک اول چون زاید شیر نشن
 مدتی می باید بش لب و دهن
 تا نیا موزد گوید صد کی

با طرب تر از سماع و بلبلان خجک
 و انتقام تو ز جان محبوب تر
 ما تم این با خود که شورت چون بود
 حق مجلسها و صحبت های ما
 و ز ترسم جور را کمتر کند
 ای عجب من عاشق این مرد و صند
 رو بهان مرده را شیر کن
 ناقص از زر بر د خاک گیر شود
 دست او در کار ناست خدا
 زانکه اندر دام تکلیف است و در
 سر نخواسی برد اکنون باید
 مدتی خاموش بود و اجداد گوش
 از سخن گویان سخن آموستن
 در بگوید و گوید سبب سستی

ورنه باشد گوشش قی تی بکند
 که چهل کشتن بنود آغاز گوش
 زانکه اقل سمع باید نظر را
 او خلوا آبیات من ایاها
 طفل جان از شیر شیطان بکن
 تا تو تاریک و طول تیره ای
 لعل کمان خور افند و کمال
 پیچ گندم کاری جو بود
 گفت گفتم آن نکایتهای تو
 آن یکی طوطی زودت بوی
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 نکته کللی جبت تا که از زبان
 واگرد و از ره آن تیرای سپر
 چون گدشت از سر جهانی را گرفت

خوشتر از انگ انگب می بیند
 لال باشد کی کند در نظر جوش
 سوی منطق از ره سمع نذر
 و اطلبوا الارزاق من ایاها
 بعد از آنش با ملک انبار کن
 و آنکه باد یو لعین همش روی
 آن بود آورده از کعبه حال
 دیده ای ای بسی که گره خود هر
 با کرده طوطیانهای تو
 زهره اش بدید و لرزید
 لیک چون گفتم پشیمان چه بود
 همچو تیری آن که جبت آن از بمان
 بند باید کرد سیله را ز سر
 اگر جهان را کن بدست و گفت

گفته ناکفته کند از فتح تاب
 هر چه بینی سوی اسل خود رود
 چون شنید نغمه کان طوطی کرد
 گفت ای طوطی خوب خوشنشین
 اید ریغام مرغ خوش آوازه
 اید ریغام مرغ خوش الحان
 گر سیما از چنین مرغی
 اید ریغام مرغ کارزان
 ای بایان قوس ربانی مرا
 ای زبان سم آتش و بهر خرناسی
 در نهان جان از توانا بکنید
 ای بایان سم گنج بی پایان توئی
 چند نام میبوی ای بی نام
 یا جواب من بگوید آوده

تا از آن بی سیخ سوزنی کس
 جز و سوزی گل خود راج شود
 هم بلرزد و فدا و گشت سر
 ای صیقل بدست چمن چرا چمن
 اید ریغام سم و هم رکن
 راج روح و حوضه رضوان
 کی دیگر مشغول آفرغان شوی
 زود روی از روی او برانغم
 چون تو گویانی چه گویم مرا
 خدایان آتش در این خرناسی
 گرچه هر چه گویش آن بکن
 ای بایان سم رنج بیدار توئی
 ای زده کرده بکین من کان
 یا مرا اسباب شادی داده

ایدریغافور ظلمت سوز من
ایدریغافور غم خوش آفرین
ایدریغافور شک من در بای
ایکه جان انجبه تر من جی
سو تخم من سوخته خواهد کسی
ایدریغافور ریغافور ایغ
ایکه او شیار خود سوزد
دلبران بدل ایبریدلان
نشکمان گر آب جوید از جهان
من چغ غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر
هر ساره اشخو نبای صد هلا
ایحیات عاشقان مردکی
من دلش بسته بصد زود دلال

ایدریغافور صبح روز فردا
زانتها پرند تا آغاز من
آتش آرد و لبر زیبا شدی
سو تخم جانز او تن افسردنی
تا ز من آتش نذا اندر خشی
کان چنان باشد نهان شدی
چون بد چون اوقد گیرد
جمله معشوقان شکار عاشقان
آب هم جوید بعالم تشنگان
زیر ویران گنج سلطان بود
همچو موج بحر جان زرد بود
خون عالم ریختن او را حلال
دل نبای جسته که درون کی
او بهانه کرده با من از حال

من بذا نم آنچه اندیشیده ای
 ای گرانجان خار دیدستی
 هر که اولد از آن خرد از آن
 غرق عشقی شو که غرقست ازین
 بمحاش گفتم نکردم بیان
 من چو لب گویم لب دریا بود
 من ز شیرینی نشینم رویش
 تا که در هر گوش ناید این سخن
 جمله عالم زان عیور آمد که حق
 او چو جانت و جان چو کالبد
 دست بوشش می رسد زانو
 گرچه سر برانهادن خدمت
 شرح این گدازم و گیرم گله
 ناخوشش و خوش بود در جان

ای و دیده دوست را چون
 زانکه بس از آن خبریستی
 گوهری طعنه بقصر نادیده
 عشقهای اولین و حسین
 و ز حشملها ابو زهره هم
 من چو لا گویم مراد الا تو
 من بسیار می گفتار خشمش
 یک همی گویم ز صد سرنگ
 برود در غیرت بر این عالم حق
 کالبد از جان بدید و نیک و بد
 گرگزیند بوس با باشد گناه
 پیش آن خدمت خطا و تقصیر
 از جنای آن بخارده دله
 جان فدای ایدل نجان

من ز جان جان کجا می کشم
 باغ سیر عشق کوی منتهاست
 عاشقی زین بر دو حالت برتر است
 دو ز کوه روغی غیب باغی فرو
 کز کرشمه غمزه غمازه ای
 من جلالش کردم از خودم برتر
 چون گریزانی ز ناله خاکبان
 ای پنهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذر از بسره خدا
 جو روح احسان رخ شاد و جی داشت
 یافت نور صبح ما از نور تو
 داده تو چون چنین حسین دارد مرا
 باده در جوشش گل اوجش ما
 باده از ما مست شدنی ما از او

من نیم شکی روایت کنم
 جز غم و شادایی معیشت
 بی بار و بی خندان سبز و تر است
 شرح جان شره شره جاگرد
 بردم بنصاف و انواع تازه ای
 من همی گفتم حلال و میگفت
 غم چه زیزی دل غمناکان
 از ترنج بجان دل افغان شنو
 شرح طبل گوگرد از گل خدا
 حادثان بنده قومان در است
 در صبحی بامی منصور تو
 باده کبود تا طرب آورد مرا
 صرخ در گردش میسرش ما
 غالب از ما مست شدنی ما از او

که تناقض گاه ناز و گداز
مرد غرق گشته جان بکند
دوست دارد دوست این تنگی
تا که این دست گیر در خطر
بعد از آتش آتش سیر کند
یعنی می طرب شد با عام و خاص
دانه با شمشه مخکات چند
دانه پنهان کن بخت و دم
چشمها و خشمش و ریشها
اگر عاقل بود از گشت بها
در پناه لطف حق باید گرفت
اتش بر مسمی رانی قلعه بود
همچو امر که خدا ناکش کنند
چون بدنامی بر آید بر او

گاه سودا حقیقت که مجاز
دست را در هر مجای نه میزد
کوشش بود به از دست
دست و پایی می نرم از بیم
طوطیک پرید تا شاخ بلند
مرد و شو چون من که تابی خاک
غنچه با شمشه کوکات بکنند
غنچه پنهان کن گیسو با شمش
بر سرش بار و چو آب در کما
اوج و دانه قیمت این بزرگوار
کو هزاران لطف بر او بخش
تا بر آورد از دل غم و درد
تا بدین سالوس در آتشند
دیو را علایق از تیش او

دیو سوی آدمی شد بشر
اینهمه گفتیم یکیش اندر هیچ
بیعیات حق و خاصان حق
ایچدا اتی فایده مند و چون
ایچدا ای فضل تو حاجت روا
اینقدر ارشاد تو بخشید ای
قطره دانش که بخشیدی پیش
قطره کانی بود اشد بایک بهخت
ای برادر عقل بکدم با خود و
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
در بهاران کی شود سرسبز
سالماتوسنگ بودی در خاک
ما بر دیم و بکنکه کاستیم
مطلق کن آواز خود از شه بود

سوی تو ناید که از دیو نبی سر
بیعیات خدا ایهم هیچ
گر ملک باشد سیاهست و روشن
واقعی بر جان سر و درون
باتو یا دوسیم کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده
مقتضی گردان بدریا باغی پیش
از خزانة قدرت تو کی گرفت
و بدم در تو خزانة و بها
همچو او با گریه و آشوب باش
خاک شو تا گل بر وید رنگش
آز منو ز ایک زانی خاک باش
بانگت حق آمد همه بر خاکیم
گرچه از حلقوم عبد الله بود

هر کجا تا نیم رشک است دمی
 آب خواه از جو جو خواه از سبو
 نور خواه از مد طلب خواهی خور
 خواه را در گم گزینش خواه از دور
 گفتی بنیخسبر ز سرهای بسا
 زانکه با جان شما این کند
 در بهاران جامه از تن بکنید
 یک بگریزید از باد و خنجران
 از نوازش مرغ جان پیران
 گفت عمر و همت و ادب بی
 معصیت و رزیده ام همتا و سا
 از فراغ تو مرا خون سوخت جان
 پای استیلا بیا چون چمن بود
 فلسفی از هر دهنی تا دم زنده

حل آنجا مشکلات عالمی
 کاین سبورا هم مد باشد ز جو
 نور هم زانقا بست ای سبوح
 خواه از خشم گیری خواه از کرد
 تن پوشانید یا ران زینها
 کان بچاران با درختان کند
 تن برهنه جانب گلشن روید
 کان کند کو کرد با باغ و رزان
 و ز صدایش هر شجر جان چیران
 لطفا کردی خدا یا با خسته
 باز گزینش ز من و ز منی نوال
 چون تالم یو ای جان جهان
 پای چوین سخت بی تکیه بود
 دم زنده و حقش مجرم زنده

نان سه از بهر حق نازدند
 گر نماز از جو در دست تو مال
 گر بریزد بر گهای چمن چنار
 هر که کار کرد گرد انبارش تنی
 و لنگه در انبار ماند و صفر کرد
 قبله حاجات در دروازه اش
 هم عجم هم روم و هم ترک عز
 یک شب عرابی زنی مرثویرا
 کاین همه فقر و جفا می کشیم
 نان نان فی خان ریشمان دور
 جامه مار و زتاب آفتاب
 قرص را قرص نان بیندشته
 چه عطا ما برگد از غنیم
 گر کسی جهان رسد گر من منم

جان سه از بهر حق جانست
 کی کف فضل الهت پایمال
 برگ بی برکشینخش کرد گدا
 لیس کش اندر مرزعه باشد بی
 پیشش و موشش و حادش و خورش
 رفته در عالم بچود آواز و اش
 مانده از جو و سخا و در عجب
 گفت از حد بر و گفت گویا
 جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
 کوزه مان فی آبان از دیده اش
 شب نه بالین و لحاف از آفتاب
 دست سوی آسمان برداشته
 مرگس را در هوا رگ می نیم
 شب بخشد و نقش از تن بکنم

خمره گیر در سخن بایزید
 عاقل اندیش و نقصان نگیرد
 خواه صاف و خواه سیل تیر
 شکر میگوید خدا را افتخار
 حمد میگوید خدا را غلب
 این همه غمها که اندر سینهاست
 هر که شیرین مینماید اولنج مرد
 گوشت از از صحرای گشتند
 شب گذشت صبح آمد ای قمر
 راست ناید بر ترغیب حال
 من و دم من و قیامت و قری
 نجات و دعوی کبر و تورات
 کبر نشسته و از که ایان نشسته
 چند آخر دعوی باد و بروت

تنگ دارد از درون آید
 زانکه هر دو چو سیل بگذرد
 چون غمی ناید دوسه از وی
 بردخت و برگشت باخته
 کاغذ و رزق نیست ای محب
 از غبار گرد باد و بومات
 هر که او تن با پرست جان نبرد
 آنکه سر بر ترمر آفرینشند
 چند این افسانه را گیری سر
 آن کی خالص آن یک مال
 تو چرا سوی شفاعت میری
 دور کن از دل که تابانی نجات
 روز سرد و برف و آنکه جامه
 ای تو خانه چو بیت العنکبوت

همچو گر زشت اندر ما مجبه
 نام حق بستاند از تو دامن
 مال و زر سر را بگذر سپهرگاه
 آنکه زلف و جعد رخا بایش
 وقت عرضه کردن آن ده خوش
 و بر بود عیبی هفتش کی کند
 گوید این شرمزده است از نیکو
 خواجه یی عیب هفت غرقه تا بگویش
 و رگه گوید منم چون ترکان
 حقایق عادلست و عادلان
 آن یکی را نعمت و کالاهند
 گشت من اینم ام مقول است
 هر که را آینه باشد پیش رو
 صبر کن با فقر و بگذر این طال

ای تنگ عقل بوی عقل به
 من نام حق سپرد جان و تن
 کل بود آن کلمه سازد پناه
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 بر کند از بنده جامه عیب پوش
 و بر بجامه خدعه باد می کند
 از پهنه کردن او از تو مرد
 خواجه را مالست و الش عیب پوش
 رفته نیابد کاله او در دکان
 کی کنند است مگر بی باید لان
 وین گر را بر سر آتش نهند
 ترک دهند و در من آن بینند
 زشت و خوب خوشتر آیند و
 زانکه در فقر است غرقه و بچال

مستمع چون شنید و جوینده شد
 هر چه را خوب و کوشش نیا کند
 کی بود آواز جنگ از زیر دلم
 حق تعالی استمار ساخته است
 امین زمین را از برای خدایگان
 مرد مغلی دشمن بالا بود
 بر سر این ریشخانی شمر زن
 پانصد شش پست از کوشش
 زن چو دید او را که تهنه و کوشش
 گفت از تو کی چنین نپدا شتم
 جسم و جان هر چه بستم آنست
 تو مراد در دوا بودی دوا
 چون تو با من میخسین بودی
 یا میسکن از زانی را که من

و اعطای ار مرده بود گوینده شد
 از برای دید و بیستنا کند
 از برای گوش و چشم و دستم
 در میان بس مار و نورافروخته
 آسمان همسکن افلاکیان
 مشتری هر مکان پیدا بود
 زخما بر جان بی خویشم زن
 رنج غربت به که انداخت جنگ
 گشت گریان گریه خود دام زنت
 از تو من امید دیگر داشتم
 حکم و فرمان جنگی فرمانت
 من بخواسم که باشی بنوا
 هم ز جان بزار شستم زن
 چون صنم بودم تو بودی حشمت

از ذوق نفع نیکوئی سخن
 رحم کن نهان ز خود ای بکین
 مهر و رقت وصف انسانی بود
 چون قضا آید نماند خشم و روی
 زان امام المتقین و اداین خبر
 مرد گفت ای زن پشیمان میوم
 من گفتم کار تو ام حسی کن
 کافر پیرا پشیمان بشود
 حضرتی پر محبت و بزرگرم
 کفر و ایمان عاشق آن کجاست
 روز موسی پیش حق تباران
 کاین جفت است ای خدا بر گردنم
 ز آنکه موسی را تو مهر و کرد ای
 بهتر از ما می نمود استاره ام

هر چه خواهی کن لب کن این سخن
 ای که خلقت بر ز صد من بکین
 خشم و شهوت وصف حیوانی بود
 کس نمیداند قضا را بخرد ای
 گفت اذاجاء القضا علی البصر
 گر بدم کافر مسلمان مشوم
 بر کن کیب ارگی از پنج وین
 چونکه عذر آر دمسلمان شود
 عاشق اوسم وجود و هم علم
 مر و تفره بنده آن کجاست
 نیم شب فرعون هم گریان شد
 ورنه غل باشد که گوید منم
 ماه جانم را سیاه رو کرد ای
 چون خوف آمد چو باد چاهم

شاخ ابریشم دست میستی
 حق آن قدرت که آن تیشه سرت
 رنگ ز رزق به تو می شود
 می که قلب و قلوب در حکم است
 خطای مایم کند یکدم سیاه
 سبز گردم چون که گوید کشت باش
 پیش چو گنجی حکم کن گفان
 یانه این است ز آن خبر نیست
 اینست خورشید نهان در زوای
 اینست دریای نهان در زیر گاه
 ابله آنست که دیدند و ضعیف
 ز آنکه صورت یمن نبیند قاف
 ناله ضال بصورت بدبستر
 ناله آنکه آب خورد از جوی منخ

هیچ شاخ از دست تیشه سرت
 از گرم کن این گریه را توست
 پیش آتش چون سیر می شود
 خطای منم کند یکخط پست
 خود چه باشد غیر از کار اله
 زرد گردم چون که گوید زشت باش
 میدویم اندر مکان و لامکان
 گنج باید گنج در ویرانی است
 شمر ز در پوستین بره ای
 پابرین که بین منده باشته
 کی ضعیف است آنکه باشد بدست
 عاقبت بینی با بے عاقبت
 پی بریدنش ز جمل انعم
 اسبق را داشتند از جوی منخ

ششمه قمر خدایشان بخت
 کس نباید بد دل ایشان ظفر
 ای بابا شیرین که چون شکر بود
 سالها باید که تا از آفتاب
 پنجبال و هفت باید تا خفت
 باز تیره در دو ماه اندر رسد
 در مقامی هر سر و در جانی دوا
 در مقامی خار و در جانی چو گل
 در مقامی خوف و در جانی رجا
 در مقامی قهر و در جانی غنا
 در مقامی درد و در جانی صفا
 در مقامی عیب و در جانی نهر
 در مقامی حظل و جانی شکر
 در مقامی ظلم و جانی محض عدل

خوبنهای اشتری شهری در
 بر صدف آید ضرر نی بر کبر
 لیک زهر اندر شکر مضبوط
 لعل باید رنگ رخسائی تاب
 باید از مینوه رسانی محبت
 باز تا سالی گل حشر رسد
 در مقامی کفر و در جانی روا
 در مقامی سرکه و در جانی چو مل
 در مقامی تحمل و در جانی سخا
 در مقامی قهر و در جانی رضا
 در مقامی خاک و در جانی کیا
 در مقامی سنگ و در جانی نهر
 در مقامی خشکی و جانی مطهر
 در مقامی جل و جانی عین عدل

ایک اندر چشمه شور است بجا
ای تو مار سدا ز این فانی رط
در بدانی نقلت از آب جد است
ایجد و هو ز چه فاشست و پدید
جو رحمتا جسته خواهد طالبی
جو دیو سجید که ایمان ضعیف
لیک درویشی که او تشنه شد
لیک درویشی که تشنه غیر شد
نقش درویش است اونی اهل جان
شرح میجو اهر بیان بی سخن
من غمخیزیم از بیابان آدم
بوی لطف ادبیا با نهار گرفت
تا بدینجا برسد دنیا آدم
بهران شخصی موسی نانو اوید

تو چه دانی شط و خون فزات
تو چه دانی صود و سکرو نه با
پیش تو این نامها چون آب است
بر همه طفلان و معنی این تعبیر
همچنانکه تو به خواهد تابی
همچو خوبان کاینه جویند کما
است دایم از خدایش کار است
او حقیر و ابله و بی خبر شد
نقش گشت را تو بیند از استخوان
لیک می رسم ز افهام کم
بر امید لطف سلطان آدم
ذر نامی یک هم جا نگرفت
چون رسیدم صفت دیدار آدم
داد جان چون حسن نانو اریط

بهر سرجه شیدی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چرخشید
 رفت موسی کاشی آرد بدست
 جست عیسی تار به از دشمنان
 دام آدم دانگندم شده
 طفل شد مکتب پی کسب بمنز
 پس ز مکتب آن یکی صدر شی
 من بدین در طالب چیز آدم
 آب آوردم تنجده بهر نان
 بیغرض نمود بگردش در جهان
 همچو آن ابلیس که تاب آفتاب
 عاشق دیوار شد کلین باضیا
 چون باصل خوشی معیت باضیا
 او بمانده دور از مطلوب خوش

فرجه او در حبال باغیان
 آتشی دیکه در آتش برست
 بردش آن جبین بپارم آسمان
 تا وجودش فرغ شده مردم شد
 بر امید مرغ بالطف پدر
 ماهبان داده و بدری شده
 صد گشتم چون به بلبل آدم
 بوی تاغم برد تا صد به جان
 غیر جسم و غیر جان عاشقان
 دید بر دیوار و جیرانش کشتاب
 پنج کاین عکس خورشید سرتاب
 دید دیوار سیاه مانده بجا
 سعی ضایع رنج طبل پای تیش

همچو صیادی که گیرد سایه ای
 سایه مرغی که رفته مرده است
 خوشی مان در رعیت جا کند
 آن یکی نحوی گشتی داشت
 گفت هیچ از خو خواندی گفت لا
 داشت گشت کشتیان ز تاب
 با دشتی را که در آب رن کند
 هیچ دانی آشنا کردن بگو
 گفت کل عمرت انجمی غفلت
 محو میباید نه نخواهی بمان
 آب دریا مرده را بر نرسد
 ای که خلق از او حسد میخوانند
 ما سبزه پیر به جلد میرسیم
 که ز جلد با خبر بودی چو پای

سایه کی کرد دور سبزه پای
 مرغ جبران گشته بر شاخ خست
 مرغ اخضر خاک را اخضر کند
 رو بکشتیبان نمود آن چو پست
 گفت نیم عمر تو شد بر فنا
 لیک آندم گشت خاموشی از جا
 گفت کشتیان بدان نحوی رنند
 گفت فی ارض تو تسبیحی مج
 زانکه گشتی غرق در گرداب است
 که تو نحوی خطه در آب رن
 و ر بود زنده ز دریا کی ز پی
 این زمان چون خسبر این رخسار
 که ز خسبر داینم ما خود را خرم
 او فردی آن سبزه را جبار

بلکه از دجله اگر واقف ندی
 هیچ مخفی نذر تو چو شکر د
 ای غیرت بر بسوسنگی زده
 خم شکسته آب از آن نارنجته
 چون در معنی زنی بازت کینه
 چون گرسنه میشوی گرسنگی
 چون شدی تو سیر مردار شوی
 آلت اسکار خود در جنگ ندان
 زانکه سنگ چون شیر سرکش شود
 هر چه گوید مرد عاشق بوج عشق
 و رگوید کف آید بوی سن
 آن کفش را صافی و محقق دان
 از کنگر که شکل ناله می نری
 چون نه ارد روی سحر آید

آن سبوزا بر سر سنگی زدی
 خاک را سلطان طلس نو شکر د
 وان سبوزا رشت کاه شسته
 صد درستی زین شکست انگشته
 پر فکرت زن که شهبازت کنند
 تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
 بخود و بحسب و دیوار شوی
 کترک انداز سنگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خیزد
 از دانه تشنج صد در کوی عشق
 آید از گشت شکش بوی یقین
 همچو دشنام لب معشوقان
 طعم قند آید نه ناپاچن میزنی
 او نخواهد جز شب همچو تاب

هر که او بمرشد می در راه شد
 گر نباشد سایه پیری فضول
 بین محل خرد و دست از وی می آید
 گر یکی دم توقفت و جلیش
 دشمن اندر راه و خست عطف
 نکته پیوسته بر علی را کاش علی
 هر که بگویم تا قیامت نعت او
 شیر بیدم و سر دشمنم که دید
 چون نداری طاعت سوزن
 چون بودی فانی اندر پیش من
 لشکری اصلا بسای اموات
 لشکری از حام سوی خاکه ان
 لشکری از خاکه ان سوی اجل
 بابر بی شک پیش از آنها میرسد

او ز غولان کمره و در چاه شد
 پس ترا گشته دارد ملک غول
 زانکه عشق اوست سوی سوزنا
 او و دفر سنگها سوسیش
 ای سحر بنده را کرد تلف
 شیر خوی سپلوانی پزدلی
 هیچ آزار اغایت و مقلع مجو
 اینچنین شیر خد اخو و نافذ
 از چنین شیر بیان پس دم زن
 فرض آمد ترا گردن زدن
 بهر آن که در جسم بود نبات
 تا ز تو ماده زگر و د جهان
 تا بیند هر کس خصل ابل
 آنچه از خوی جانها میرسد

و آنچه از جهان باد لها میرسد
 تنگ تر آمد خیالات از عدم
 بعد از آن و شیر بار و بار کرد
 سجده کرد و گفت کاین دین
 وین بزار بهر میانه روز را
 و آن گر خروش بر شام
 گفت ای و به تو عدل فرستی
 از کجا آموختی آن ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرد
 رو به چون جلگی مارا شدی
 ما را و جسد اشکاران ترا
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
 روبرو اندم بر زبان صد شکر راند

و آنچه از دلها بگلها میرسد
 زان سبب باشد خیال اسباب غم
 گفت این بخش کن از هر خرد
 چاشت خور دت باشد آینه من
 نغمی باشد شه فیروز را
 شب چهره اش بادلف و کرم
 اینچنین قیمت زک آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گ
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 چنت از آریم چون تو مادی
 پانی گرد و من قسم در
 پس تو رو بنیسی شیر منی
 مرگ یاران و بلای مستر
 که مرا شیر از پس آن گرگ خورند

چون شد و نقد مارا بر محک
 عاشق آینه باشد در روی ب
 هر که دارد در روی ب با غم
 عازناید شیر را از سلسله
 گوی در دانه باون کوفتند
 گد می را زیر خاک انداختند
 بار دیگر کوفتندش را آسیا
 بازمان را زیر دندان کوفتند
 بر دریا ران تپی دست آمدن
 حقیقاً خلق را گوید بحر
 این چه آورد و دست آویزا
 یا امید باز گشتن تان نبود
 منکر کلهایش را از خری
 و نه ای منکر چنین دست تپی

پس تهرین را باز داند از شک
 صیقل جان آمد از تقوی القلوب
 طالب آینه باشد و اسلام
 ماند اریم از قضای حق کلمه
 نور چشم دل شد و دفع کردند
 پس ز خاکش خوشها بر جسته
 قیقتش افزود و مان شد جان فدا
 گشت عقل و جان و فهم سوخته
 هست بی گندم سوی طاشین
 ارمغان کو از برای روز نشتر
 ارمغان روز رستاخیزنا
 وعده امر و ز باطل تان نمود
 پس بطنج خاک و خاکسری
 برد آن دست چون بانی نمی

اندکی صرفه کن در خواب و خور
اندکی جنبش کن همچون جنین
حبس را جانب کان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
نیست تخم کان در این انبار نیست
ایند آوردمت ای شوشی
خواجہ اسکند بنده انبار د
کی شود چون نیست رنجور و ترا
خواری و دقنی سحر ابر
زانکه بند را خد کشد پند
هر که نقص خویش را دید و خست
علت اعلیٰ نابخیر بدست
گرچه خود را بس شکست پند او
در ملک جاست بر گن ای فقی

ارمغان بس بر ملاقاتش بر
تایخندت حواس نو بین
قطره را سوی عساکر چرم
گر پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که آن را یافتم
تا چو بینی روی خود یادم کنی
که در آنجا پای ارشادت بود
آنحال صفت طب اشکا
گر نباشد که نماید کیمیا
زانکه با سر که بدید است بچین
اندر استمال خود دو آب است
وین مرض در نفس غفلت
آب صافی دان بر گن زهر
گرچه جو صافی نماید مر ترا

آب جو سر کین تانہ پاک کرد
 گرچہ آہن سرخ شد و سرخ نیست
 غنچ و نازت می گنجد در جهان
 آنجا کہ پر تو جان بر تن است
 پرده ای ستار از او گیر
 پنجہ بامردان مزن ای الکوس
 نارغنی تو دل در حد خویش
 اعتماد بی دشان بر قد خویش
 گرچہ او با شیر مسد چاره کند
 گر شود پر شاخ سپون غارت
 باد مرمر کو در حقان میکند
 تیشہ از ابنوی شاخ و دست
 سطلہ از ابنوی نیزم غنیم
 کی بینش مبر دگاسے یار

جہل نفس را زو عبد سلم مرد
 پر تو عاریت آتش نیست
 باش تا کہ من شوم از تو جان
 پر تو ابدال بر جان من است
 باش اندر امتحان بار مجہر
 بر تر از سلطان چہ میرانی
 اللہ اللہ پندہ زاند ازہ مش
 چلیست بر شیر اعماد کاوش
 شاخ شاخ شیر زیارہ کند
 شیر خواهد گا و رانا چاکشت
 با میماہ پست احسان کند
 کی ہر اس آید بر دلفت تخت
 کی رد قصاب ز ابنوی غنیم
 کہ گلستان میکند گا پیش خا

همچنین این آبریزدان پاک
 همچنین این بادریزدان ما
 سلهما در قصه عاشاکاندر آب
 چون کشد از ساحلش موج
 دست خائیدن گرفتند چشم
 خویش در لنگه دید آن زشت
 لحن رخا را اگر دهنف شوی
 گر بیا موزی صفیر بلی
 در بدانی باشد آتسم از کمان
 آن گریه گفت افزون بای
 گشت با خود که با گوش کران
 خاصه رنجور ضعیف آوازش
 چون بینم کان چشم سبان شود
 چون بگویم چونی می سخت کشم

کرد بر سر عون خون سمنک
 کرده بند بر عاگد سپون اثر د
 هم ز آب آمد بوقت اضطراب
 آن کند با او که آتش با عیاه
 لیک عیب خود ندید هیچ شمس
 رو بگردانید از آبی چشم کرد
 بر ضمیر مرغ کی وقف شوی
 تو چه دانی کوچه گوید گل
 چون ز جنب سبان گاه نهایی آن
 که تر از رنجور شد سبایی
 من چه دریابم ز گفت آب جان
 لیک باید رفت آنجا نیست بد
 من قیاسه گیرم آنرا از خود
 او بخوابد گفت بنم یا خوشم

من بگویم شکر خوروی او
 من بگویم صبح نوشت خیمت آن
 من بگویم پس مبارک است او
 پایی او را از مود ستیم ما
 این چنین ابیات قیاسی است کرد
 گویند رنجور را خاطر زگر
 کرد در آید پیش رنجور نوشت
 گفت چو نمی گفت فردم گفت
 کاین چه شکر است این عدوی
 بعد از آن گفتش چو خود گفت
 بعد از آن گفت از طبعیان است او
 گفت غزائیل می آید برو
 این زمان از نزد او آیم برت
 مگر برون آید گفت او شادمان

او بگوید شب بستی ما مشن ما
 از طبعیان پیش تو گوید فلان
 چونکه او آید شود کارت بگو
 هر کجا شد میشود حاجت روا
 عکس آن واقع شد آبی از او مرد
 اندکی رنجیده بودای پسر
 بر سر او خوشی سیالیدت
 شد از آن رنجور بر آزار دیگر
 که قیاس کرد و آن گشت
 گفت نوشت با و فرود گشت
 که برسی آید بچاره پیش تو
 گفت پایش پس مبارک شود
 کنم او را که گردد غم خوش
 شکر که کردم مراعات این بیان

شود گمانش از گری محکوم بود
 گفت ربخو را این سکه جانست
 خاطر ربخو رجوان صد سقط
 خون عبادت بهر دل آتست
 او نشسته خوش که خدمت کرده ام
 بهر خود او آتشی افروخته است
 چونکه از میخانه مستی خال شد
 میفند او نمونود در هر سه
 او چنین که دکان اندر برش
 خلق الهانند بر مست خدا
 گفت دنیا هو و لعب است و شما
 از لعب بیرون زرقی کودکی
 چون جامع طفلان این شهوت
 این جامع طفل چه بود بازی

این زبان بخش را پنداشت بود
 ماند انستیم که کاذب خواست
 تا که میفانسد بهر از هر سخط
 این عبادت نیست دشمن کاست
 حق همسایه بجا آورده ام
 در دل ربخو خود را سوخته است
 تسخرو بازیچه الهال شد
 در گل دیغندش بر این
 بیخوار مستی ذوق میشس
 نیست بالغ جز بر میسد از او
 کود کید و راست فرماید خدا
 بی زکات روح کی باشد زکی
 که هر سی اتد اینجای ای فتی
 با جامع رستمی و غازی

جنگ خفایان به چو جنگ کدکان
 جلد به شمشیر چو به چنگشان
 جلاشان گشته سواره بر تن
 حافظه خود ز جلا فرشته
 باش تا روزی که محمودان حق
 به چو طغیان چلستان امیران
 لیک چون این بار را نیکو کشی
 تا که بر رهوار علم آسوده
 از رهوارانکی ره بی جام
 از صفت و ز نام چو زای خیل
 و به دل لال به مدخل حج
 به نام بی حقیقت دیده ای
 و صم خواندی رو می رنج
 که ز نام و حرف خواهی بگری

جلیه معنی و بیغنه و همان
 جلد در لاسته ایستگشان
 کاین بر آن است یا دلایل
 را کب و محمول ره پنداشته
 اسب تاران بگذرند از طبق
 گوشه دامن گرفته اسب وار
 بار بر گیرند بخشدت خوشی
 آنجهان افتد ترا از دوشن بار
 ای زه تو قانع شده بنام هو
 و از خالش هست دلال و مال
 تا نباشد جاده نبود دخول حج
 یار شگاف و لام گل گل حیده ای
 هر بیبالا دان نه اندر آب جو
 پاک کن خود را ز خود مان کبری

همچو آهنگی از سنج برنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خود
 یعنی اندر دل علوم بسیار
 و در مثالی خواهی از علم نهان
 چینیان گفتند نقاشی
 گفت سلطان استخوان هم در آن
 چینیان گفتند خدمت ما کنیم
 اهل چین و روم در بحث آید
 چینیان گفتند یک خانه با
 بود و خانه مقابل در بدر
 چینیان صد رنگ از سر خوانند
 هر صبا حی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نفس و رنگ
 در فرو بستند و صیقل میزدند

در ریافت آینه بزرگ شو
 تا پیونذات پاک صاف خود
 بی کتاب و بی معیاد و ستا
 قصه گو از رومیان چینیان
 رومیان گفتند ما را اگر دفر
 که شناخو د کیست در دعوای بین
 رومیان گفتند بر کت تنیم
 رومیان در علم و فقه تریزند
 خامن سپارید و یک آن شما
 آن یکی جفای ستد رومی دیگر
 پس خزینه باز کرد آن احمد
 چینیان را را اقبه بود و عطف
 در خور آید کار را بر دفع رنگ
 همچو گردون ساد و صافی شدند

هر چه اندر ابرو صومعه می تاب
 حسیان چون از غزل فارغ شدند
 شد در آمد دید آنجا نقشه
 بعد از آن آمد بسوی رویان
 عکس آن تصویر روان کردار
 هر چه آنجا بود بنجسار نمود
 گفت تشنه بوده ام من روزها
 تا ز روز شب گذر کرد چرخان
 قلعه داری که کنار ملک
 پاسدار و قلعه را از دشمنان
 غایب از شد در کتار و غر
 نزد شب سپهر بود از دیگران
 پس بنیبت نیم در خطه کار
 چون گویای دلتی بود ملک

آن ز خردان ماه و آفتاب
 از بی شادی دلها میزدند
 میرو به آن عقل را و فهم را
 پرده را بالا کشیدند از میان
 ز در این صافی شده دیوار
 دیده را از دیده خانه میرو بود
 شب بختتم ز عشق و سوزنا
 که ز اسپر گذر روزگار
 دور از سلطان و سلطنت
 قلعه نفر و شد بان سپهر
 همچو حاضر او ملک دارد وفا
 که بخدمت حاضر و جان
 به که اندر حاضری زان صد هزار
 تا شود اندر گواهی مقرر

ز آنکه شعاع حضور آفتاب
 هیچ ماه و آخری حاجت نبود
 ز آنکه صیفم آتو تابی آوری
 همچو شهید و سر که در هم یافتیم
 چون ز بخت و ارسیدی همچو
 فی از و قشای بیانی فی نشان
 شد خوار و نطق بی پایان
 هر چه بر غش خدای احسن است
 در شب تاریک جو آن روز را
 در شب بدرنگ بس نیکی بود
 سر رختن کی توان برداشتن
 تو نیدانی که ضمانت کیسند
 تا رخصم آب و فرزندان است
 آب آتش را کشد زیر که او

بر شا بد چشم و دل های خرا
 که بود بر آفتاب حق شود
 که نه مرد آفتاب انوری
 تا سودی بچ جگر ره یافتیم
 سر که را بگذارد و بنور نگهین
 فی کوشا بی نه راه ملکشان
 مو نور و دانش سلطان با
 گر شکر خوار است آن جان است
 پیش کن تعقل ظلمت روز را
 آب حیوان جفت تازی بود
 با چنین خشم غفلت کاشتن
 نار یا خون خصم وجود کیسند
 بچا که آب خصم جان است
 خصم فرزندان آبت و عدو

بعد از آن این نار شہوت
 نار بیرون بی باقی بغیر
 نار شہوت می نیاراد باب
 نار پاکیزاندارد خود زیان
 هر که تریاک خدائے را بخورد
 خود کند رنجور را رنجور تر
 مگر طبیعت گوید ای رنجور را
 مگر جوابش گوئی از جلالیستم
 گویدت در دل حکیم نکته دانا
 در تو علت میفرورد بهیمنار
 زین دوا آتش خانه ات دیر شود
 در من از نار است است آه چنان
 تا که میزم می نمے بر آتشی
 چونکه میزم باز گیرے نار دژ

کاندرا واصل کنایه شہوت
 نار شہوت تابد و زنج میبرد
 زانکه دار طبع دوزخ در دنیا
 کی زخاش کی شود دایه نانا
 گر خورد زهری کوشش که برد
 و انکه معمور است از دمعور تر
 از غسل بر یمن کن بهین شد
 که چر او میخوری بی ترس و بیم
 کج قیاسے کرد و پیمن لمان
 بهین کن بانار میخرم را تو یا
 قالب زنده از آن بجای شود
 نار محبت در تن او را بدست
 کی بمیرد آتش از پیسنم کشی
 زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد آتش و خیم
 از علی آموز اخلاص عمل
 راز بکشا ای علی رفیق
 یا تو واکو آنچه عقلت یافته است
 غافل نگه بویران گنج یافت
 آذر در دیشی ناب تو گهر
 که نیم کوهم نصیر و حلم و داد
 باد خشم و باد شهوت باد آزار
 باد کبر و با عجب و باد ظلم
 جز باد او غنیمت بدیل من
 بنده شهوت ندارد خود خلک
 بس کنم گرامین سخن افزون شود
 این جگر را خون نشاء بخت است
 خون شود روزی که خویش شود

کوهند کلکونه از تقوی القلوب
 شیر حق را دان منته از غل
 ای پس از سوء القضا القضا
 یا گویم آنچه بر من یافته است
 سوی هر ویرانه زان پس شافت
 کی گهر جوئی ز درویش دیگر
 کوه را کی در رباید تند باد
 برد او را که نبود اهل نیاز
 برد او را که نبود از اهل علم
 نیست جز عشق احد و خیر کل
 جز بفضل اینزد و نعم خاتم
 خود جگر جوید که خار را خون شود
 عقلت و شغولی و بختیت
 خون شو آن وقتی که خون مردود است

رسته ای کفر و خاستان او
 تو متنی و من تو با تو من بخشم
 معصیت کردی از هر طاعت
 بر خسته معصیت کان مرد کرد
 فی سحر ساحران فرعونان
 مگر نبودی سحرشان و آن جود
 کی بدیدندی عصا و عصا
 نا امید را خدا گردن زده است
 گفت پیغمبر کجاست جاکرم
 کرد آنگاه آن رسول از وحی دوست
 او هم گوید یکش پیشین مرا
 من هم گویم چو مرگ من نیست
 او همی افتد پیشم کلام کریم
 تا نیاید بر من این انجام بد

چون کلی بشکفته درستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیموده ای در ستمی
 فی زخاری بردم او را تو کرد
 میکشید و گشت دو لبش
 کی کشیدان بغیر عون عسود
 معصیت طاعت شد فی عاص
 چون گند مانند طاعت آمده است
 که بر دور وزی گردن این برام
 که ملاکم عاقبت بر دست است
 تا نیاید از من این سر خطا
 با قضا من چون تو آنم چیست
 مر مرا کن از برای حق و دینم
 تا نسوزد جان من جان خود

مر جسی گویم بر وجه تعلیم
 هیچ بغضی نیست در جانم تو
 الت حق تو فاعل دست حق
 محنت او پس این قصاص حق است
 الت و را اگر خود شکند
 میکند و ندان بد را این حسب
 بگذران از جان سود تقضا
 اینند ای فضل تو حاجت روا
 تلخ تر از فرقه تو می نیست
 چون تو نهی راه جان خود بر گیر
 گر تو طعنه می زنی بر زندگان
 ورتو ماه و مهر را گوئی خفا
 ورتو چرخ و عرش را گوئی خیر
 آن نیست با کمال تو دوست

زین قلم بس سزگون گرد علم
 زانکه این را من غیر دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و حق
 گفت هم از حق و آن خیر است
 آن شکسته کشته را اینگونه
 تا ربه از درد و بیماری برب
 و امیر مار از اخوان صفا
 با تو یا ایسی کس نبود روا
 بی نهایت غیر پیاپی نیست
 جان که میموزنده باشد مرده گیر
 مر تر آن میرسد ای کارن
 ورتو قدس و را گوئی دوتا
 ورتو کان و بحر را گوئی فقیر
 ملک و اقبال و غنا را برست

که تو پایی از خطه فریستی
 آنکه رویانید تاند سوختن
 می بسوزد و خردن مرغان را
 کای بسوزید و برون آتازد
 چشم نگری که زبانه زبانش
 ماچو مضوعیم و صانع نیستیم
 ما بهر نفسی و نفسی می نریم
 غیر تو هر چه خوشش و ناخوشش
 بر که را آتش شاه و پشت شد
 باز و دوسوی غلغله و خوش
 گفت دشمن را ای بی بی چشم
 ز آنکه مرگم پس جان خوش آمد
 مرگ بی مرگ بود و مار و حل
 فایرش مرگ و بیاطمینانگی

نیست از اموجد و مغیبت
 و آنکه بدیده است و اندوختن
 باز رویانید گل صلیغ را
 بار دیگر خوب و خوش و آرد
 حلقی بی برید و باز و زبانت
 جز زبون و جسته که قانع نیستیم
 گر نخواهی ما بهر ای بی نیم
 آبی سوز است و عین است
 هم مجوسی گشت و هم زرد شد
 زان کرم باخوف و آفرینش
 روز و شب بروی ارم چشم
 مرگ من در پشت چنگ انداخت
 برگ بی برگ بود و مار و حل
 فایرش از ترنهان بایندگی

اینکه مردین شش جانش تنگ است
چون مرا سوی اجل عشق بپوست
زانکه نهی از دانه شیرین بود
دانه گیش تلخ باشد مغر و پوست
اقلونی یا ثقلانی لا ثما
باز آمد کای علی ز دوش
من جلالت میسک خرم بریز
گشتم از سر دزدی غنی شود
یکسر موار تو تو اند برید
یکشیه منم شو شمع تو منم
پیش من این تن نذار دمی
خنجر و شمشیر شد ز جان من
آنکه آتش بیدسان کنی
گفت مادر لایم سحر باغی

حکم لا تلقوا غیره او بدست
نهی لا تلقوا باید یکم مر است
تلخ خود نهی حاجت کی شود
تلخی و کمر و شمشیر خود نهی است
ان فی قتل حیوانی و انما
تا بنیم اندم و وقت ترش
تا بنیم چشم من آن رستخیز
خنجر اندر کف بقصد تو بود
چون علم بر تو حسین خط کشید
خواجده روح نه ملوک تنم
بی تن خورشید فنی بن الصبی
مرگ من بزم نگرسان من
حرص میری خلافت کی کند
مست مباحیم مست باغی

ز اینجا زرد چون از نقاب
 بشکن آن شیشه بگوید زرد را
 مگر دفا رس کرده باشد
 مگر دیدالمیس و گفت این طبع
 مگر نه فرزند طبعی ای عنید
 اندر آرد گلستان از فزاید
 بقوت زود تر در زرقدم
 نقش حق را تو با هر حق شکن
 تیغ علم از تیغ آهن تیز تر
 اید ریغالتمه دو خورده شد
 گدازه می خورشید آدم را کوف
 همچو خار بن کاشته می خورد
 چونکه آن بزمش رفت و گشت
 میدراند کام و بخش اید ریغ

زرد بیخی بید نور نقاب
 تا شناسی گردد او مرد را
 مگر در او مرد حق پیدا شده
 چون نه اید برین آتش جبین
 پس تو میراث آن بگن چون پیدا
 چونکه در ظلمت بید می شعله
 برین چو بی بن نوی باغ ارم
 برز جاجه دوست سنگد و
 بل صد شکر ظفر انگیز تر
 جوشش مکت از آن افیده
 چون ذنب شعاع بدیر خرف
 زان خورشید صد نفع و لذت
 چون کاز می خورد آتش پرست
 کاینچنان در در می گشت تنغ

گشت خاک آلود خوشک دل شکر	زان کیه اکنون برینزای شکر
سخت خاک آلوده میاید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صافی خوش کند	آنکه تیره کرده هم صافش کند

صبر آرد آرزو را فی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب





دفتر دوم شومی

(بسم الله الرحمن الرحيم)

مملتی یاست تا خون شیرند	مملتی این شومی تا خیر شد
خون مگردد شیر شیرین شوم	تا ز این بخت تو فرزند نو
با گشتش روز استقاج بود	شومی که صیقل ارواح بود
سال هجرت ششصد و شصت و دو	مطلع تاریخ این سودا و سود
بهر صید این معانی بگشت	بلیلی ز اینجا برفت و با گشت
تا آب بر جنتی این دریا باز	ساده شه مسکن این باز باز
ورنه اینجا شربت اندر شربت	آفت این در هوا و شهوت

ایندهان بر بنده منی عیان
 ایدهان تو خود دهان و سر خن
 نور باقی بپلوس دنیاوی
 چون در او گامی زنی جی سیاه
 یکقدم ز آدم اندر زدن نفس
 همچو دیوار دمی فرشته میگرفت
 گرچه کیو نه گنگه کو جسته بود
 گرد آن حالت بگردی مشورت
 زانکه با عقل جو پستی خفته شد
 رو بخویار خدای را تو زود
 آنکه در خلوت نظر برد و خست
 خلوت از اغیار باید فی زیار
 عقل با عقل در کرد و تا شود
 نفس با نفس در خندان شود

چشم نه آجان جملی و دمان
 وی جان تو بر مثال بر جی
 شیر صافی بپلوس جو با جی
 شیر تو خون می شود از خن
 شد فراق صد حبت طوق
 برانی خدای از چشم حبت
 لیک آن مودرد و دیو زود
 در پشیمانی مخفته معدت
 مانع بفعل و به گفت شد
 چون خیال کردی خدایا تو
 آخر از رسم زیار آموخت
 پوستین بپردی آمدنی به
 نور افزون گشت در پید شود
 خلعت افزون گشت در پید شود

یار چشم است ای مرد سکار
 یار آینه است جانزاد خرن
 تانوشه روی در از دست
 خواب بیداریت چون باد بکشت
 چونکه ز افغان خدیو گلشن زدند
 ز آنکه بی گلزار بسمل خاموش
 آفتاب ترک این گلشن گیتی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 مطلع شمس آبی اگر اسکندری
 بعد از آن هر جبار وی شمر شود
 جس خفاش سوی مغرب و آن
 راه حس راه خرافت ای سوا
 پنج جیتی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کایشان ما برند

از خس خاشاک او را پاکند
 بر رخ آینه ای جان دم من
 دم من و بردن بیا به هر دست
 وای بیداری که بماند انشت
 ببلان بچسبان شدند و ترند
 غیبت خورشید بیداری گشت
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق و غیر جان و عقل نیست
 بعد از آن هر جبار وی نکو فری
 شرقا بر شرق غائب شود
 جس در پاست سوی مشرق و آن
 ایخرازا تو هر جسم شرعاً
 آن چو ز سرخ و این چو مس
 جس من را چون جس زکی خرد

جس ابدان قوت ظلمت منور
 ای پرده رخت جہاں نوی
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاہ خورشید و گلی دریا نوی
 تو نه این باشی آن در ذات خویش
 روح باطلت و باعقلت یا
 از تو ای بی نقشبند خدای
 گمشده را موعده می کند
 گاه نقش خویش ویران کنی
 گر تو کور نیستی بر اعمی حرج
 آینه دل چون شود صافی پاک
 هم بینی نقش و رسم نقاش را
 خود گرفته ای این عباد در دست
 سیر ز ابد هر سه تا پریشان گاه

حق جان از آفتاب بی محدود
 دست چون می بر دلی از آفتاب
 و آفتاب چرخ بند نیک صفت
 گاه کوه قاف و گاه غمت شوی
 ای فرزند از و هما و زمینش
 روح را با تازی ترس که چاک
 هم مشبه هم موعده حسی و سر
 که موعده را صورت رد میزند
 از پی تنه زیه جانان کشید
 و زنده رو کا نصیرت الفرج
 نقشانی بر دلی از آب خاک
 فرشت دولت را و هم فرشت را
 دست را و تان میسی انکاست
 سیر عارف هر دم تا تحت شاه

اندکی کو مطلع تما بهات
 با تو دیدار است و با ایشان در است
 آنچه تو در آینه بینی عیان
 پیرایشند کاین عالم نبود
 آسمان در دورایشان هر چه پوش
 در جهان هر چه خیزی جنب کرد
 ناریان هر ناریا ترا جاو بند
 زبنت را هم رنگیان باشند یا
 هر طبعی زشت را در پی کند
 کی بیستم نقش خود را اعجب
 نقش جان خویش می چشمی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه آهن برای لو نهات
 آینه جان نیست لا روی

هر عارف فحش ابواب است
 با تو سنگ و باغی زرنگی است
 پیر اندر خشت بیندیش از آن
 جان ایشان بود در دریای خود
 آفتاب از جودشان ز رفعت پوش
 محرم گرمی را کشید و سوسو شد
 نوریان هر نوریا ترا طالبند
 رود را بار و میان افتاد کار
 تنه می باشد که او با و کی کند
 آنچه رگم سپنج روزم با چو
 هیچ می نمود نقش از کسی
 تا بیند هر کسی که جنس کعبه
 آینه نیما جان سنگین است
 روی آن یاری کی باشد زان

گفتم آید لایق کمال را بجو
 زمین طلب بند و بکوی تو رسید
 آینه شکسته ترا دیدم ابد
 نقش من از چشم تو آواز داد
 اندر این چشم منبری زوال
 چشم او خانه خیالت و عدم
 چشم من چون سحر دایه زرد و کحل
 نایکی نباشد از تو شیرین چشم
 بر سر اقیانوس چشم شیرین باش
 آتش اندر زن گریبان چشم
 گر بردالت عدوی نه چنی
 دزدکی از مار گری می مار بزد
 وارید آن مار گیر از زخم مار
 سکر حق افکن و عامر و دوشده

رو بدربار کار بر ناپد ز جو
 درد مریم را بنجر ما بن کشید
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 که منم تو تو منی در امتحان
 از حقایق راه کی یا خیال
 نیتها را بخت بیند لاجرم
 خانه نیستی از خانه خیال
 در خیالت گوهری باشد چو شمع
 هین مکن و باه بازی شیرینش
 زانکه این گر گمان عدوی می شنند
 ز هر نسی را برده باشد زلفی
 ز ابله آنز غنیمت می شمرد
 مار آشت آن دزد خود را زارنا
 من زبان بند اشتیاق بود شد

بس عالم کان زیانست چاک
 مصمم است و صفت را و اند
 داند عاگونه شاک می شود
 می اند کو بلای خوشی است
 کان نفس خواهد ز باران پاک تر
 عمر با بیست تا دم پاک شد
 حلقه آن صوفیان مستفید
 خوان بیاورده بهر هیان
 گفت خادم را که در آغوش برد
 گفت لاجول این چه بخت است
 گفت ترک آن جویش را بخت
 گفت لاجول این چه بخت است
 گفت اندر جو تو کتر گاه کن
 رفت از آغوش ز کرد و هیچ یار

و ز کرم می نشنود زردان پاک
 کان عار را باز می کشد از یاد
 می برد وطن به و آن جد بود
 و ز کرم حق آن جد و نادر است
 و ز فرشته در روش چاک تر
 تا این محزن افلاک شد
 چونکه در وجد و طرب آفرید
 از بهیمه یاد آورد از زمان
 راست کن بهر بیم گاه و دم
 از قدیم این کار را کارست
 کان خرم پیر است و نه است
 از من آموزند این ترتیب
 گفت لاجول این سخن کو نام کن
 خواب غمگوشی این صافی فاد

رفت خادم جانب او بشرخ
صوفی از روزه مانده بود
کان خورشید چنگ لگن مانده بود
گفت لاجول این پالنیویست
گفته گون میدن خورشید واقع
بار میگفت ای عجب کائنات و مک
من نکردم با وی الا لطف دین
هر بعد او ترا سبب باید سنده
آنچه سبب میان خاک و سنگ
خسته از روزه جو شب بعلقت
پس بهلو گشت آن شب تا سحر
همچنین در محنت و درد و سوز
روز شد خادم بیایه باد
خرف و روانه دود خورشید

کرد برانده رز صوفی رشیده
خواه با میدید چشم فرا
پار ما از پشت و رانش میرود
ای عجب آن خادم شفق کجاست
فاتحه میخواند با التماس
نی که با گشت هم نان و نمک
او چرا با من بخند بر عکس کن
در نه جنیت و فالتیقین کند
کج شده پالان دریده پالانک
گاه در جان بکشد و گدازد
آنچه چسباده از جوع البقر
تا لبا میگرد از شب تا برود
زود پالان جت و شیش نوا
کرد با خراخچه با سگ می نرود

خرنده گشت از تیزی نفس
 چونکه صوفی بر شست و شسته روان
 هر زمانش حلق بر میداشتند
 آن یکی گوشه مسیحی بخت
 و اندر در لعل او میسنگ
 باز می گفتند این صفت
 گفت آن غرک و شب لاول غور
 چونکه قوت غر شب لاول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 عشاء می یارید بسنهش من
 دم دپا پوست بیرون کشد
 سر نه بر پای تو قصاب
 بچو شیران صید خود را خویش کن
 بچو خاد و دان مرا عا خسان

کوزبان آخسه بگوید حال خوش
 رود در افتادن گرفت آن هر زمان
 جده رنجور من می نه اشتند
 و اندر در زیر کا مش جفت
 و اندر در چشم او می رنگ
 دی نمیکتی که شکر این خرقه است
 خردین شیوه نباشد او بد
 شب مسیح بود و روز اندر وجود
 از سلام علیکشان کم جوانان
 و ام بن امین مرد تو بر زمین
 و ای آن کرد شمنان افیون چند
 دم دپا خوست یز زار زار
 ترک عشاء جنبستی خویش کن
 یکی مستر ز عشاء نامی کن

در زمین مردمان خانه کن
 گیت بیگانه تن غمگسسته تو
 تا تو تن را چرب و شیرین بید
 که میان شک تن را جاشود
 شک را بر تن فرون دل بال
 آن نایق شک بر تن میند
 بر زبان نام حق بر جان او
 ذکر با او سپو بزرگو گلشن است
 آن نبات آنجا بین عاریت است
 طبیات آمد بنوی طبعین
 کین را اندک از کین گزیند
 اصل کند و درخت و کین تو
 چون تو حسنه و دورتی هم شد
 و در تو حسنه و جنتی ای نادر

کار خود کن کار بیگانه کن
 کز برای دست غمگسسته تو
 جوهر جان را بنیغی فزونی
 روز مردن گند او پدید شود
 شک چو دانه نام پاک و دگر
 روح را در قفسه گلشن میند
 گند ما از کفر بے ایمان او
 بر سر مبر ز گلشن و نوسن است
 جای آن گل مجلس شمع است
 مرغیشین را خیشات هین
 گورشان پس روی کین را نیند
 جزو آن گلست خشم دین تو
 جزو روی گل خود لب و قرا
 میش تو باشد چو جنت پاید

تنج با تھان متبسن طعن شود
 مگر گفت اندیشہ تو کشتن
 مگر کلابے بر سر و صیت زند
 او نیا پیش ہر نا اوستا
 تا کہ تاجے پزد او لادرا
 پاکش بست و پیش کو تباہ کرد
 گفت تا املان کردنت بسا
 دست نہرا امل بیمار کسند
 مہر جا مل و اچین و ان پر حق
 جا مل اربا تو غایر جملے
 روز نشہ در جستجو بگاہ شد
 دیکہ باز را در دود و گرد
 گفت ہر چند این خرابی کارست
 چون کنی از خسلہ در دوزخ قرا

کی دم باطل فہم بن خوش
 در بود خاری تو ہمہ کھنہ
 در تو چون بولے بروت بکھنہ
 ہچو بارشہ بجائہ روستا
 دید آن باز خوش خوش زاورا
 ناخوش سیرہ و خوش گاہ کرد
 پر فرود از حد ناخن شد در آ
 سوی او را کہ تبارت کسند
 کجہر و جا مل ہمیشہ در طریق
 ماقبت زخمت زند از جا مل
 سوئی ان کہہ و آن خر گاہ شد
 شہ براو بگریست زار و فوجہ کرد
 کہ نیا شے در وفا می دست
 غافل از لایستوی اصحاب نیا

این نرهای آنکه از شاه خیر
 هست دنیا جابلو جابلو پست
 هر که با جابلو بود همسر از باز
 باز میاید پر بردت شاه
 پس کجا ناله کج زار دلیتم
 لطف شد جانرا خایت چون کند
 رو کن زشتی کنیکهای ما
 گرچه با تو نشیند بر زمین
 بازگشت ای پشیمان میوم
 آنکه نوستش کنی و شیر گیر
 گرچه ناخن رفت چون باشی را
 در چه بزم رفت چون نوازم
 اگر که بخشیم که را بر کنسم
 آخر ایست ز کم باشد تنم

خبر و مگر بزد بخانه کند و پیر
 ماعقل آن باشد که بزن جابلو پست
 آن رسد با او که با آن شاه باز
 بیزبان میگفت من کردم گناه
 گرتو نپذیری بجز نیک ای کرم
 زانکه شد هر زشت را نیکو کند
 زشت آید پیش آن زیبای ما
 خوشتر نشناس و نیکو تر نشین
 توبه کردم نو سلطان میوم
 گرتو نپذیری گرتو نپذیری
 برکنم من چپم خوشیدا
 چرخ بازی کم کند در بایم
 و روی کلک علیا بکنم
 ملک فرودی بر بر بزم غم

چون طبع عالمی باشد آنکس
 شیخ گفت آری کس آرام درم
 کوک از غم زد طبق را برین
 ناز میکند و فغان دانی
 کاشکی من گرد گلشن گشته
 صوفیان طبل خوار قمر جو
 آتما ز دیگر آن کوک گریست
 شیخ فارغ از جواب از حلاف
 با اجل خوش بازل خوش کام
 آنکه جان در روی او خندد چون
 آنکه جان بوسه دهد چشم او
 در شب قهتاب مه را بریناک
 سگ و طیفه خود بجای آورد
 کارک خود میگذارد هر کسی

گفت و نیارم بدو ای چرخ
 دایم دارم سید و مونس می
 ناز و گریه بر آورد و حسین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو
 بر در این خانه گنجه گشته
 سکه لای چو کرب روی شو
 شیخ دیده بت و بردی بگریست
 در کشیده روی چو من در حاکم
 فارغ از شنید گفت خام و عام
 از ترش رویی خلقش چه گزید
 کی خود غم از فلک و زخم او
 از لگان و عوایشان پاک
 مه و طیفه خود بر رخ می گستر
 آب میگذارد و صفا بر رخ

خج خنانه می رود بر روی آب
 مصطفی می شکافد نیم شب
 آن سجاده زنده میکند
 بگفت سگ هرگز رسد در گوش
 که بیند نور حق و حق نیست
 ورنه خواهد دید حق را که برود
 بر دل خود که نه اندیشه عاشق
 قشقرق کاسه نه و در صحن کو
 جمع کرده مال و رفته نوی کو
 که دای بر دیگران نه و گری
 زابر گریان شاخ سبز و تر شود
 زانکه تقلید آفت هر نیکویت
 آب در جزان نمی گیرد قرا
 نوحه گر باشد متعلق در حدیث

آب صافی می رود بی اصطرا
 را از میخاید کرکینه بولوب
 و آنجود از خشم سبک میکند
 خاصه سبک که بود خاصه
 در وصال حق و دیده چست
 اینچنین چشم شعله کو که روشن
 میش کم نماید تو بر درگاه باش
 خسته بی و جوی و جود از هر گروه
 دشمنان در ماتم او کرده شود
 مدتی نشین بر خود میگری
 زانکه شمع از گریه روشن شود
 که بود تقلید اگر که تویت
 زانکه آن جویت تشنه و آنجود
 جز طمع نبود مراد آن خمیشت

از مقیده آتشق فر قماست
 منع گفت ازین سوزی بود
 کافرو نه من خد اگویند لیک
 سالما گوید خد آن نان خوا
 روستائی گما و در آخور بست
 روستائی شد در آخور سو گدا
 دست میباید بر اعضا شی
 گفت شیرادر روشنی افزودنی
 اینچنین گستاخ زان میخاردم
 کز ضرورت هست نزداری صلاح
 تو بگرنبی میان گرگان
 در میان صد گرسنه گروهای
 گفت گیرم کز تو طلبا بسته
 تو بیانی و گمونه مرا

کاین چو داود است اندک بر صد
 و آن مقیده کنه آموزی بود
 در میان هر دو فرقی است نیک
 همچو خر مصحف کش از بهرگاه
 شیرگاهش خور در جانیست
 گاو را بجست شب آن گنجگاه
 پشت و پهلگاه بالاگاه زیر
 زهره اش دریدنی در خون
 کوه در این شب گاو می نپاردم
 بس فساد کی گرفت و رت مصلح
 اندر اندازستی جونی از نشان
 پیش صد گرسنه گرو پیر مردای
 قاصد جان من مسکین شدند
 که حضرت رامی بر نه ایست

صد تارک بود چون حاضر بند
من گرا گیرم کرا قاصد بر ما
گفت و الله آمد من بار ما
نومسی گفتی که خرفت ای سر
باز نیکست که او خود وقت
گفت آنرا جمله می گفتند خوش
خلق را تقلیدشان بر یاد او
عاقبت قلبه چنین بجا صلا
هر که از دیدار بر خوردار شد
مگر تر از او را طمع بودی مال
هر که را باشد طمع الکن شود
هیچ نمیخیزد و بیدار نیست
آدمی را فریبی هست از خیال
در خیالاش نباید ناخوشی

این مان هر یک با قلمی شده
این قضای خود از تو آید بر سر ما
تا ترا وقف کنم زین کار ما
از همه گویند گان با ذوق تر
زین قضای راضی است مدعی غایت
هر مرد هم ذوق آمد گفتش
که دو صد لعنت بر این تقلید باد
کار برد را ریختند از بهر مان
اینهمان در چشم او مردار شد
راست کی گفتی تر از او وصف
باطمع کی چشم دل روشن شود
بزر بخود نگاه حق آرام نیست
مگر خیالاش بود صاحب جمال
میگه از دمسبحر نوم از آتش

گفت پیغمبر خداش ایمانم
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 ز آنکه در چشمت خیال کنه راوت
 گانه رین کشخص هر دو فعل هست
 از جمال بویف اخوان در نفور
 تو مکانی صفت در لامکان
 شش جگر زیر اوجبات
 ایندی ای پکت بی انباز و یا
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 مخطا گفتیم سلاش تو کن
 کیمیا داری که بندیش کنی
 اینچنین مینا گریه اقاقت
 آبر او خاک را برسم زدی
 نسبتش دادی بجهت خال و نم

هر کرا بود صبوری در نما
 هم وی اندر چشم آنگیز نثار
 و ان خیال نمونی در چشم دوست
 گاه ماهی باشد او دگاه است
 بیک اندر دیده یعقوب نور
 این دکان بر بند و گنجان دکان
 شد دست و شش و هفت
 دست گیر و جرم ما در گداز
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
 گرچه جوی خون و بندیش کنی
 اینچنین اکسیر باز اسرار است
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 با هزار اندیشه و شادی نم

باز بخی راز نامه داد ای
 برده ای از خویش پیوند و شرت
 عشق او پیدا و معشوقش نهان
 پر تو خورشید بر دیوار نهان
 بر کلوخی دل چندی ای سلیم
 چون فرشته بود همچون دیوشد
 اندک اندک می ستاند زان حال
 رو بقره تنگس بنحوان
 کمال جمال و جلال باصیت
 خود هم آداب و هم اوصاف و صفت
 معنی تو صورت و عایت
 معنی آن باشد که بتنازه ترا
 معنی آن بود که گور و گرسنه
 کوهر را ممت خیال غم فزاست

زمین غم و شادی جدا از دایه ای
 کرد ای در چشم او هر خوب زشت
 یار بیرون فتنه او در جهان
 تابش عار سینه دیوار فتنه
 و اطلب اصلی که پاید او نسیم
 کان طاحت اندر و عاریه بی
 اندک اندک خشک میگردد نعل
 دل طلب کن دل نه بر استخوان
 و لبش از آب حیوان باصیت
 هر سه یک شد چون طلسم توست
 بر مناسبتی و بر قافیت
 بی نیاز از نقش گرد اند ترا
 مر تر از نقش عاشق تر کنده
 بهره چشم این خیالات فتنه

هیچ دوز و ز غیری بزند آ
 کا نعلانی یافت گنجی نگان
 کار خست آن دانهم نادر است
 تا نکردی تو گرفتار اگر
 بجز اگر گشتن رسول با دلق
 کان شافق در اگر گشتن مرد
 ای ساکس مرده در بونگ و گر
 گر محکم داری گزین کن دوز
 پس محکم باید میان جان خویش
 بگمت غولان مست بگمت آشتا
 چون سه آتجا بینه گرگ و شیر
 چه بود آن بگمت غول ای نسکون
 از درون خویش این آوارا
 تا کز حق کن پاک غولانرا بسوز

هیچکس نبرد و تا چرخ کاشت
 من جسم آن خن اهرم چو اهرم کاش
 کس باید کرد تا تن قادر است
 که اگر این کرد می بآندگر
 منع کرد و گفت مست آن از نفاق
 و ز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
 از جمال عافیت ناخونده بر
 نزد وانا خویشین با کن گرد
 در نداری ه مرو تنها به پیش
 آشنای کوشه سوی فنا
 عسر ضایع راه دور و روزگار
 مال خواهم جاه خواهم و آب و
 منع کن تا کشف گردد رازنا
 چشم ز کس را ازین کرکس نبود

صبح صادق از کاذب آشکارا
 تابو کرد دیدگان بخت رنگ
 رنگبای منی بحسب این گمها
 گوهر هر جگه دریا نئے شوی
 کارکن در کارگاه باشد زنا
 کارچون بر کارکن برده نشد
 کارگر چون جای بشت طاقت
 پس در آدر کارگر بنی عدم
 خود قضا بر سبب آن جده
 صد هزاران طفل گشت ایگنا
 آن همه غلن کرد و مونی ایش
 اندرون خانه اش بوی عاف
 نفس او در خانه تن نازنین
 آن یکی از ششم در در کشت

رنگ می بازوان از رنگ گما
 دید لایله کند صبر و رنگ
 گوهران بینے بجای گمها
 آفتاب چرخ پیمانی شوی
 تو برو در کارگاه نشو عیان
 خارج آن کار تو آتش دید
 انکه بیرون جت از وی فلت
 تا بهینی صنم صانع را هم
 زیر لب بیکرد هر دم رنجت
 با کرد حکم وقتید را
 از برای قصه او آلوده شد
 و ز برون میکشت طغیان گراف
 بر در کس دست میخاید کمین
 هم بزخم خنجر و هم زخم کشت

آن یکی گفتش که از بد کوهری
 بی تو مادر چه کشتی گو
 به یکس کشته است در ای نمود
 گفت کاری کرد کان چاروت
 مسموم شد با یکس زان کشتش
 گفت آنکس را کشت ای مسموم
 کشتم و در استم از خونما خلق
 نفس است آن مادر بد خا صیت
 پس یکش او را که بهر آن دهن
 از وی این دنیا خیمش ترست
 نفس کشتی باز رستی اعضا
 نیت خفا کشت عدوی آفتاب
 تابش خورشید او را می کشد
 بگر شود بیمار دشمن با طیب

با دناوردی تو حق مادر
 او چه کرد آخر نوازی زشت خو
 می گوئی که چه کرد آخر چه بود
 کشتش کاغذ خاک شاد ویت
 غرق خون در خاک گور کشتش
 گفت پس هر روز مرد بر کشم
 نای دیرم با است از نای خلق
 که فساد است در هر جیت
 هر دمی قصه سبزی می کنی
 از پی او باقی با خلق شکست
 کس ترا دشمن نماند در دیا
 او عدد خویش آمد در جاب
 پنج او خورشید هرگز نکشد
 و رکند که در عدوت باو

و حقیقت رهنمون جان خودم
 مگر ز اتق آفسه بده زشت و
 خود حد نقصان عیب بگیر است
 آن بپس از تنگ و عمار کتری
 آن او جل از محمد تنگ داشت
 بواجل نامش بود و جوسل شد
 من ندیدم در جان جستجو
 پادشاه دو غلام از زان
 یافتن ز بیک دل شیرین جاب
 آدمی مخفیست در زیر زبان
 چونکه با وی پرده را در کشیده
 کانه را نجانده که با بگندست
 یاد آن گنجت ماری بر کران
 بی تاقل و سخن گفته چنان

راه عقل و جان خود را خود زده
 تو شومسم زشت رو به زشت
 بلکه از جمله کیس با تراست
 خوشتر افکنده در حدابری
 در حست خود را به بالا میفرست
 ای با اهل از حست ناهل شد
 هیچ ایت به از حست کفو
 با یکی زان و سخن گفت و شنید
 از لب شکر چه زاید شکر آب
 این زبان پرده است بردار جان
 تر صحن خانه شه بر پایه
 گنج زر یا جسد مار و کز دوست
 ز آنکه بنود گنج زربنی با پستان
 کز پس با نصیحت ناهل مکران

گفتی اندر باطنش در یاست	جله دریا گوهر کو یاست
گوشت دلاست چشم اهل وصال	چشم صاحب جان گوش اصحاب
تا نوزی نیست آن بین البین	این بین خواست در آتش نشین
در قضا یغوب چون نباشد	چشم روشن کرد از بوی پیر
چونکه بجای مست گشت از شوق او	سر طشت زرنه دار ذوق او
شکر کرد ایوب صابر زقت سال	در بلا چون دید آثار وصال
زرد با نیش میسر مریم چو یافت	بر خراز چرخ چارم بر یافت
چون محمد یافت لک و نیم	قرص مهر را کرد در دم او دینم
خند ز می عشق با نقش سبزه	بلکه راز نفس سبزه و آب جو
خند بای عشق صورت بکوی	طالب معنی شود معنی بجوی
صورت ظاهر فکرت کرد و جان	عالم معنی بماند جاودان
صورتش در می ز معنی ظاهر	از صف در راگزین گنج ظاهر
این صفهای قوالب در جهان	مگر چه جسد زنده اند از بهر جان
لیک اندر هر صدف نبود کمر	چشم بگشت در دل هر یک کمر

کان چه دارد و چو دارد و بگریز
 جسم سلطان گر بصورت یک
 باز شکل و صورت شاه صفت
 و ز جهان فکرتی ای کم خیر
 زانکه نقشی در خسته دی مهر
 باش تا روزی که آن فکر و خیال
 کو بنامی نه چون پشم نرم
 نه سبایی نه ختر نه جو
 باز آن باشد که باز آید بشاه
 باز دور بران خفته اند فاد
 او همه نورات از نور رضا
 خاک در پیشش زوار راه برد
 و لوله افتاد در غبه آن که با
 باز گوید من چه در خور دم غبه

زانکه کیا بست آن در زمین
 صد هزاران لشکرش در تنگ بود
 هست محکوم یک فکر خفی
 ایمن و غافل چو پستی خیر
 آدمی خوشی خسته کرده
 برشاید بی حجابی پر دال
 نیست گشته این زمین سرد گرم
 جز خدا می احد هست و دو
 باز کور است ننگه او کم کرد راه
 راه را کم کرد و دور بران غمت
 یک کورش کرد رنگ قضا
 در میان غبه و دیرانش سپید
 باز آمد تا بگیرد جاسی
 همه چنین بران با کرد غمت

من توجو هم بود اینجا میروم	سوی تاج پناه راجع میروم
خویش کن کشید جی چند آن که من	نی مقیم میسر دم سوی دهن
این خراب آباد در چشم شامت	ورنه مار اساعده باز جات
جغد گفت باز جلیت می کند	تا ز خان مان شمارا بکنند
لافاز شه بنزد وز دست شاه	تا برد او و سیلما نزار راه
خود چه جنبش شاه باشد هر کس	شنو شگر عقل داری اندک
هر که این بابور کند از ابلهی است	مرفک لاغری چه در خور دست است
کمترین جنب از زند بر مفراد	مرد و رایاری گری از شاه کو
گفت باز از یک پر بکنند	میخ جغدستان شنیده بکنند
پاسبان من عنایات و بیت	هر کجا که من دم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مستقیم	خیال من دل سلطان مستقیم
چون پیر اند مرا شه در روش	می پیم بروج دل چون پر روش
پهچو ماه و آفتاب می پرم	پر دمای آسمانها میدم
روشنی عقلها از سنکرتم	انظار آسمان از فطرتم

باز من و حیران بود در من بیا
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 یکدم با جغد دلاور ساز کرد
 این شک جغد کی در پرواز کن
 در من آویزید تا بازان شو
 آنکه باشد با چنان شایه حبیب
 بر که باشد شاه در دشت راودا
 تا که ملک نیم وطن بخل خوا
 طبل با زمین خدای ارباب
 ای بابا کس را که صورت راه
 بر لب جو بود دیوار طبل
 تنه مستقی زار و تزار
 مانعش از آب آن دیوار بود
 شه حجاب آب دیوار او

جغد کبوتر تا به اندسته ما
 صد هزاران بسته را از او کرد
 از دم من جغد دلاور ساز کرد
 فهم کرد از نیک بختی را ز من
 که جغد آید شهبازان شو
 هر کجا آید چه باشد عریب
 که چو نه ناله نباشد خفا
 طبل بازم میزند مشه از کفا
 حتی گواه من غم مدعی
 قصد صورت کرد و بر اند
 بر سر دیوار نشسته در دهنه
 عاشقی مستی غریبی بقیرا
 از پی آب او چو ماهی اربود
 بر فلک میشد فغان از او

آنگاه که انداخته اوستی در آب
 چون خطاب یار شیرین دلند
 از صفای آب که آن معنی
 آب میزد با بخت یعنی بی ترا
 فایده اول سماع با بخت آب
 با بخت او چون با بخت اسرافیل شد
 یا چون با بخت رعد ایام بخت
 یا چون بر درویش سنگام زکات
 چون دم رحمت بود کان از زمین
 یا چون بوی احمد مرسل بود
 یا چون بوی موسی خویشتن
 یا نسیم روضه دار السلام
 یا سوی ترسیده از کیمیا
 یا زلی بشتود همچون کلام

با بخت آب که بگوشتش چون خط
 مت کرد آن با بخت آبش چون شبنم
 گشت خشت اندازد ز باغ خشت
 فایده چه زمین زدن خشتی را
 که بود مر تشنگان را چون بخت
 مرد را ازین زندگی تحویل شد
 باغ می باید از و چسبیدن بخت
 یا چون بر محبوب سینه خاتم نجات
 میرسد سوی محمد بیدین
 کان عباسی در شفاعت میرسد
 میزند بر جان یعقوب نجیب
 سوی عاصی میرسد بخت
 میرسد پیغام کانی ابله یا
 یا فرستد و بس را این را پیام

فایده دیگر که خشتی کزین
 کز کی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قریبے میشود
 اگر این دیوار علی گزشت
 سجده نتواند بر آب حیات
 برسد دیوار هر گوشه تر
 هر که عاشق تر بود بر بگفت آب
 این شک اورا که او ایام پیش
 اندر آن ایام کس قدرت بود
 خانه معمور و تقش پس منسه
 نو چشم و قوت ابد ان بجا
 بین غنیمت دان جوانی ای سپر
 پیش از آن که ایام سپهری سپر
 خاک شور گردد و ریزان دست

بر کنتم آیم موسی ما معین
 پست تر گردد بهر دفعه که کند
 فصل او در مان وصلی میبود
 مانع این سه فرود آو دست
 نایاب بے زین تن خاک نبات
 زود تر او میکند خشت و در
 او کلخ زفت ترکند از حجاب
 معنم دارد که از دادم خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 معذل ارکان بی تعلیط و بند
 قصر محکم خانه روشن بر صفا
 سر سرود آو بر کن خشت و در
 اگر دست بند و بجل منسه
 هرگز از شور و نبات خوش تر

آب زور و آب شوت منقطع
 ابرو ان چن پادوم زیر آید
 از شنج رو چو پست سوسا
 پست دو تا گشت دل است پستان
 بر سره زاد کم مرگوست
 خانه ویران کار جیسا مان شده
 عمر ضایع سعی اجل راه دور
 موی بر سر چو برف از بیم مرگ
 روزیکه لاشه تنگ ره در راه
 بختی خوی بد محکم شده
 همچو شخص درشت خوش سخن
 ره گدازانش ملامت گشته
 برداشتی غار بن افزون شده
 جاها خلی خلی بریدی ز خا

اود خویش و دیگران نا مقص
 چشم زانم آمده تار شده
 زرقه نطق و طعم دانه ساز کار
 تن ضعیف دست پا چون برین
 غم قوی دل تنگ تن در دست
 دل پر افغان سپنجی انبان شده
 نفس کامل دل سپید جان بصر
 جمله اعضا لرزان همچو برگ
 کارگر ویران محسوس شده
 قوت برکنه آن کم شده
 در میان ه نشانه او غار بن
 پس گنجینه شش کین او بخت
 پای خلق از جسم آن چو خسته
 پای درویشان بختی زار زار

چونکه حاکم را خبر شد زمین خسته
 چون بید حاکم بدو گفت این چنین
 مانی فردا او فردا و عدو داد
 گفت روزی خاکش ای عدو کش
 نو که میگوئی که فردا این جهان
 اندرخت به جوان تر میشود
 غار بن در قوت و بر خاستن
 خا بن هر روز و هر دم بنزد
 او جوان تر میشود تو پیر تر
 غار بن آن هر یک که خویست
 باران افیصل بدنام شدی
 اگر ز خسته گشتن دیگر گسان
 غافل باری ز رخسار خود نای
 یا شبهر بردار و مردانه بران

یافت آگاهی قبیل آن خبیث
 گفت آری بکنم روزش من
 شد درخت خا و محکم نه
 پیش آور کار ما و سپس مغر
 که هر روزی که میاید زان
 وین کنند ویر و مضطرب
 خار کن درستی در کاستن
 خار کن هر روز زار و خنک تر
 زود باش روزگار خود میر
 باران در پانی خار چتر زوت
 بر سر راه ندامت آدمی
 که ز خلق زشت تو هست آن زلف
 تو عذاب خویش و هم بگانه ای
 تو سلع و دار این در خنک

یا بگلبن وصل کن این نار را
 تا که نور او کشد نار ترا
 تو مال و دوزخی او نمونست
 مصطفی فرمود از گفت جحیم
 گوید شش بگداز من اشیای
 پس ملاک نار نور نمونست
 نار خد نور باشد روز عدل
 گر همی خواهی نو دفع شر نار
 چشیده آن آب رحمت نمونست
 پس گریزانست نفس تو از او
 ز آب آتش آن گریزان میشود
 جس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش جبه
 چون کند چلکات تو گویش مرگ در

وصل کن با نار نور یا در را
 وصل او بگلبن کنه خار ترا
 کشتن آتش بنومن نمونست
 که بنومن لایب گر گردد ز نیم
 بین که نور تو سوزانم دارد
 زانکه بی ضد دفع خدا نمونست
 کان ز قهر آتشی شایر فصل
 آب رحمت بر دل آتش گار
 آب حیوان روح پاک نمونست
 زانکه تو از آتشی او از آب
 کاتش از آب ویران میشود
 جس شیخ و فکر او نور خوشست
 چلکات از آتش بر آید خوش همه
 تا شود این دوزخ نفس تو سر

مانسوز و او گلستان ترا
 یک شرر از وی هزاران گلستان
 باز پنهان میسر و ماز راه ترا
 اندر آن تعبیر بودیم اخی خوا
 یار تو باشد گران در راه چاد
 سال شت آمد که در شت کشت
 اگر عاقل بود در دریا رسید
 ورنه در تریای شوی بریان بسی
 سال بیک گشت و وقت گریخته
 کرم در پنج درخت تن فاد
 بین زمین ای راه و بیکاه شد
 این دور و زکر که رخت مست زد
 انبیه رنجی که نامه ست بجار
 نامزد است این چراغ با گسر

پشت کتخه عدل و احسان ترا
 از یک نام نامه نشان
 باز کرد اسی خواجه راه اکبست
 که خرت گشت و منزل دور دور
 کرم و دور است اندر شاه
 راه دریا گیر تا بے رشه
 شه خلاص از دام و از آتش زید
 اینچنین مسر گزیده بر خود کسی
 جز سبزه روی و فعل شسته
 بایدش بر کنه و بر آتش نهاد
 آفتاب مسر سوی چاه شد
 پر توافقه نه بکن از راه چود
 مادر آخر سینه از ابرگ رباب
 این قسیده اش ساز و غن زد

این گو فردا که فردا نگاشت
 پند من بشنو که تن بند تو بست
 لب ببند و گفت پر ز برکت
 ترک لذتها و شهوات سخاوت
 این سخاوت است از بند تو بست
 عروده الوثقی است این ترک هوا
 تا برد شاخ خای تو بکیش
 یوسف حسی تو این عالم چو چاه
 یوسف آمد رسد در زن بدست
 حمد فدا کاین رسد آید خستند
 در رسد بن بست بیرون از دست
 تا ببیند عالم جان جد
 این جان نیست چون جستان
 خاک پیرادت باز می کشند

تا ببیند نگذرد ایام گشت
 کینه یرون کن گشت میل تو بست
 بخل تن بگذارد پیش آور سخا
 هر که در شتوت فروشد بر سخت
 دای او گرفت چنین شایع بست
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اهل نیست
 دین رسد صبر است بر امر اله
 از رسد غافل شود یک شده است
 فضل و جنت را بهم آید خستند
 تا ببیند بارگاه پادشاه
 عالمی بس آشکارا ناپدید
 و آنگاه است بهیمنان شد
 که زمانی پرده سازی کشند

خاک که همچون آتشی در دست باد
 چشم خاک را بنحان افند نظر
 اینکه بر کار است بیکار است
 اسب داند اسب را که هست یا
 چشم حس است نور حق سواد
 پس ادب کن اسب را از خوی
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 نور حق بر نور حس اکب شود
 اسب بیز اکب چه داند رسم و را
 سوی حسنی رو که نورش است
 نور حس را نور حق تر زمین بود
 نور حس می کشد سومی تری
 زانکه محسوسات و فتر ملکیت
 یک پند نیست این را که براد

باد را دان عالی و عالی تراد
 باد بین چشمی بود نوعی دیگر
 و آنکه پنهانست مغرور اصل است
 هم سواری اند احوال سواد
 بی سوار این اسب خود باید کجا
 و ز پیش شاه باشد اسب
 چشم او بی چشم شه مضطرب
 آنکسی جان سوی حق غیب شود
 شاه باید تا بداند شاه همراه
 جس را آن نور نیکو صحبت
 معنی نور است نور این بود
 نور حقش بر د سوی
 نور حق و یا نور حق شنیدست
 جز با نوار و نجفست رنکو

نورحی کو غیظت و گران
 که بجز من مبر و گاهیش بر
 دست پنهان قلم من خط گدا
 که بلند ش می کند گاهیش بر
 که میش سیر و گاه س یار
 تیر زبان من و ناپید کان
 تیر دشمن که این بر شست
 ماریت اذیت گفت حق
 خشم خود بکن و دشمن تیر را
 بوسه بر تیر و پیش شاه بر
 آنچه پیدا عاجز و پست و زبون
 تا سکاریم این چنین امی گراست
 مید و مید و زو این خلیط کو
 ساقی کافر کند صدق را

هست پنهان در سواد دیدگان
 گاه خکش میکند گاهیش بر
 اسب در جولان نماید سوا
 که در شش میکند گاهیش بر
 که گاهستانش کند گاهیش خا
 جان ناپیدا و بچسان جان
 نیت پر تابی زشت گهی است
 کار حق بر کار ما دارد سبق
 چشم خشت خون نماید شیر
 نیز خون آلوده از خون تو تر
 و آنچه ناپیدا چنان تند و حرو
 کوی چکانیم چو گانی کجاست
 میوه میوزد این نفاط کو
 ساقی را بکشد ز ندیق را

زانکه مخلص از خطر باشد مدام
 زانکه در راه است و در بن برنگد
 هیچ آیینی در گرا آیین نشد
 هیچ انگور در گور نشد
 پخت کرد و از تغیر و در شو
 چون ز خود رستی در بر آید
 هر کجا هست و حکمت است
 میزبان کوه از آن آرد و قال
 جان پذیرفت و غرور اجرای کوه
 فی ز جان بچشمه جانشان شود
 فی صدای ملک مشتاقی در او
 کو حیت تا زیشه و کلفه
 بود که بر جبهه ای او تا به می
 چون قیامت کوهها را بکنند

تا ز خود خالص گردد و او تمام
 آن که در کوه در امان از دست
 هیچ نماند که هم خرم نشد
 هیچ میوه بختی با کوه نشد
 رود چو بر مان مشتاق نور شو
 چون که گفتی سبده ام سلطان
 با ملک او زین کوه دل خالی مبار
 صد هزاران چشمه آب زلال
 با کم از سنگیم آخر ای گرده
 فی بدن از سبز پوشان شود
 فی صفای جسمه ساقی در او
 این چنین که را بجای بکنند
 بود که در روی تاب مه یابد می
 پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کیست
 اینک زشتی که خوش شد عریض
 بهر تیره و صریح باشد
 در نکسار خری مرده فنا
 صحنه ادمت رنگ ختم بود
 چون در آن غم اندوگوش تم
 آن نم خرم خود آنا انجی گفتن است
 رنگ آهن محو رنگ آتش است
 اقسام من گزشت و غن
 اقسام من بر تو گشته مشبه
 او می چن و زبیر از خدا
 اقسام چاهن چرب بیند
 پای هر دریامه گوی از آن
 کجوه صد چون من در آفتاب بحر

آن قیامت زخم و ابر چن هست
 دای گل دانی که خستش شد عریض
 تیرگی رفت و همه آوار شد
 آن خری و مردگی کیسونا
 میسایک رنگ کرد و اندر او
 از طرب گوید نم غم لا علم
 رنگ آتش دارد الا آهن است
 ز آتش میسلافه و حاسر و شل
 از نمون کن دست را بر زمین
 روی خود بر روی من بیدم شد
 هست مسجد طایک زاجبنا
 ریش تشبیه و مشبه را بخند
 بر لب دریا خست کن لب گران
 یک من شکیم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بخر باد
 تا که پایم بسرود و رانم در او
 ای زن آلوده بگرد خوش گرد
 پیش شاهان هر خطبه بشد بجان
 شاه چون شیرین از شکر بود
 آنچه خوف دیگران آن آید
 باز دیوانه شدم من ای طبیب
 حلقه های سلسله تو و قفون
 داد هر حلقه قفونی دیگر است
 پس خون باشد قفون این شمشیر
 استخوان یوانکی بگست بند
 چونکه حکم اندر کف زندان بود
 در چه دریای بخسان در قطره ای
 آفتابی خویش را زده نمود

خونهای عقل و جان این بخر داد
 چون نمائند پا چوبطاسم در او
 پاک کی گردد بدرون خوش مرد
 یک نیکبند عاقل همان
 جان شیرین رود خوشتر بود
 بطوقی از بخر و مرغ خلعت
 باز سودا من شدم من ای جیب
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 پس مرا هر دم حسونی دیگر است
 خاصه در نجس این میراجل
 که همه دیوانگان پندم دهند
 لاجرم ذوالنون زندان بود
 آفتابی خفته اندر ذره ای
 و اندک اندک روی خود را بر

عالم از وی مست گشت و صحو شد	جمله ذرات در وی محو شد
لا جسم منصور بردار می بود	چون قلم در دست غدار می بود
لازم آمد یقتلون الانبیا	چون سفیهان است این کار و بکا
از محبت مستی ز رین شود	از محبت نمنا شیرین شود
وز محبت در دماغانی شود	از محبت در دماغانی شود
وز محبت بر کمال می شود	از محبت خار ناگل می شود
بی محبت روضه گلخن می شود	از محبت سبج گلشن می شود
وز محبت دیو خوری می شود	از محبت نار نوری می شود
بی محبت موم آهن می شود	از محبت سنگ روغن می شود
وز محبت غول دی می شود	از محبت خرمن شادی می شود
وز محبت بشر موسی می شود	از محبت فیض نوحی می شود
وز محبت قهر رحمت می شود	از محبت نعم صحت می شود
وز محبت شاه بنده می شود	از محبت مرده زنده می شود
کی گزاف بر چنین سخن نیست	این محبت جسم قیود نیست

دانش ناقص کجا این عشق زارد
 بر جامه ای رنگ مطلوبی چو دیده
 دانش ناقص نداند فسق را
 چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
 زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
 نقص عقلست آنکه بدین جورست
 زانکه تکمیل خود را دورست
 کفر و فرعون بی هر گز نمیشد
 برق آفل باشد و بس بویفا
 برق خند و برک می خندد بگو
 برق خود را بخلط الابصار دان
 برگرفت دریا فرس را زانکه
 از حریصی عاقبت ناوید نیست
 عاقبت بین است عقل از خفاست

عشق زاید ناقص آما بر جامه
 از صیفی رنگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 هست درناو نقصان عقل
 نیست بر مرحوم لایق لعن و خیم
 موجب لعنت سزائی و رست
 لیک تکمیل بدن مقدورست
 جمله از نقصان عقل آید پدید
 آفل از باقی نداند بی صفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 نور باقی را همه ابصار دان
 نامه را در نور برستی خواند
 بردل و بر عقل خود خد نیست
 نفس باشد که نبیند عاقبت

محل کو مغلوب نفس او نفر شد
 هم در این نغمه بگردان آن نظر
 آن نظر که بگردان این جگر روم
 زان جسی گردانند طالبی بحال
 تا که از غمیری نبینی خوفنا
 تا که خوف زیاده از ذات اقبال
 تا دور پرباشی که مرغ یک پر
 یار تا کن تا نیایم در کلام
 ورنه این خواهی آن فرمان بر آ
 جان ابراهیم باید تا بنور
 پایه پایه برود بر ماه و خور
 مکر میارند قومی حیل مند
 پادشاه بس عظیم و بیکان
 نخر شاگردی که با استاد خویش

مشرعیات زحل شد نخر شد
 در کسی که کرد نخست درنگ
 او ز نخی سوی سعدی نقب زد
 ضد بصد پیداکنان در انتقال
 کی ز نیری باز یاس بطفها
 لذت ذات الیسن بر حی الزجال
 عاجز آید از پریدن کبیر
 یابده دستور تا گویم تمام
 کس چه داند مرز امقصد کجاست
 بنید اندر زمار فردوس و قصور
 تا غافل مسیحو طلقه بند در
 تا که شه را در قفای افکند
 در قفای سکه گنجهای خزان
 همسری آغاز و آید به پیش

با که ام استاد استاد جهان
 آتش و آسبے بیاید سیور
 تابنا شد برق مل و ابر و چشم
 تابنا شد گریه ابر از مطر
 کی بر دید سبز و ذوق و صلا
 کی گلستان را از گوید با چمن
 کی چار کی کف گشاید در دها
 کی شکوفه آستین پر شار
 کی سر و زرد لال را رخ پر چون
 کی بیاید بیل و گل بو کند
 کی نماید خاک اسرار ضمیر
 از کجا آورده اند این صلب
 آن لافقا نشانی شاه بیت
 آن شود شاد از نشان کود و شاد

پیش او یکسان نبودا و نشان
 واجب آمد ابر و برق این شود
 کی نشیند آتش تهدید و شرم
 تابنا شد خنده برق ای سر
 کی بخوشد چشمه از آب لال
 کی بنفشه عهد بند و با من
 کی درختی بر فشانند در هوا
 بر فشانند گیسو دایام بجا
 کی گل از کیم بر آرزو بر بونا
 کی چو طالب فاخته کو کند
 کی شود چون آسمان بستان منیر
 من کریم من حسیم کلها
 آن نشان پای مرد عابدیت
 چون نمید اورا تابنا شد تپه با

روح انگس کو ہنگام است
 او شناسد بوی می کہ می بخورد
 ز خبا و ادنی خواب رنگ رو
 چند در آتش نشسته همچو عود
 ز بخین بجای گھیس صد ہزار
 ہر زمان کردی نشانی میرسد
 ای سخن ناقص بماند بے قرا
 ذرہ را کے تو اندک شد
 دید موسیٰ یک شبانی را ہر
 تو کجا نے تا شوم من جا کرت
 ایچہ ای بن فدایت جان من
 تو کجا فی تا سرت شانہ کنس
 جامہ ات شویم ششہایت کشم
 ورترا بیمار سے آید ہمیش

دید رب خویش و شد بخویش
 چون خورد او وحی داند بوی کرد
 سرفہ کردی گشتی ہمسچو
 چند پیش تیغ رفتے ہمچو خود
 خوی عشاق ت ناید در شہا
 شخص را جانے بیانی میرسد
 دل نہ دارم بے دلم معذرا
 خاصہ آن کو عشق از وی عمل
 کو مسمی گفت ای کریم وای
 چارقت دوزم کنش شہ سرت
 جلد فرزان و خان وامن
 جاہلیت را دوزم و نچہ زخم
 شیر پیشت آورم امی محشم
 من ترا غموار باشم ہمچو خوش

دستکت بوسم بآلم پاکت
 مگر بدانم خانه ات راسن هم
 جم خیر و نمانه اسے رفیقین
 سازم و آرم پر پیش صبح و شام
 اسی فداسے تو ہمہ بزنامی من
 زمین بپسوده میگفت آن شبان
 گفت با آن کس که مارا فست
 گفت موسی ای خبیث و سرشی
 این چه زار است و چه کفر و شر
 گند کفر تو جمع زرا گنده کرد
 چاروق و پانابه لایق مررت
 مگر بنده می زینحن تو خلق را
 آتش گر ناده است این دویست
 مگر همی اسنے که یزدان دواست

وقت خواب آید برویم حاکمت
 روغن و شیرت بیارم صبح
 خبر باخبر آهاسے نازین
 از من آوردن ز تو خود تجم
 اسی یاد سے ہی بیسای من
 گفت موسی پاکست اسی فلان
 این زمین چه سنج از آدم پید
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 پنبه ای اندر دبان خود فشار
 کفر تو دیاسے دین را نند کرد
 آفتابی را چسینها کی رود است
 آتش آید بهوزد خلق را
 جان سیه گشته روان مرزدود
 زار گستاخے ترا چون باور است

دوستی بخود خود دشمنیت
 بکامیگونی تو این باعث تمنا
 شیر او نوشد که در نشو و نما
 بی ادب گفتن سخن با غاص حق
 مگر تو مردیر انجوا سنے فاطمه
 قصد خون تیغ گفت تا ممکن است
 فاطمه رحمت در حق زمان
 دست و پا در حق استایش است
 لم یلد لم یولد اور الایق است
 گفت ای موسی ما ستم دوخته
 جامع را بدیده واهی کرد گفت
 وحی آمد سوی موسی از خدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 ما تو اسنے پامنند از فرق

حق تعالی زمین سپین رخسار نیست
 جسم حاجت در صفات ذوالجلال
 چارق او پوشد که او محتاج پاش
 دل میراند سید دارد در حق
 گرچه یک خشنه مردوزن هم
 گرچه خوش خوی عظیم و نهمن است
 مرد را گوئے بود ز غم سنان
 در حق کی حق آلائش است
 والد و مولود را او خالق است
 و ز پشیمانی تو جانم سوخته
 سرخسدا و اندر بیابان رفت
 بنده مار از ما کرد سے جدا
 فی برای فصل کردن آمدی
 انفس الاشیاء غندی الظلال

هر کسی را یسرتی نهاده ایم
 در حق او مع و در حق تو ذم
 در حق او نور و در حق تو نار
 در حق او نیک و در حق تو بد
 ما بری از پاک و ما پاک همه
 من نکردم خستق تا سودی کنم
 بنیذ ترا اصطلاح هستند مع
 من نکردم پاک از سببشان
 ما بر و ترا نسکریم و قال
 ناظر قسبلیم اگر خاشع بود
 زانکه دل چو سر بود گفتن
 چند از این الفاظ و اضاها رو مجا
 آتشی از عشق در جان فرسوز
 موسیما آداب داناان گیرند

هر کسی را اصطلاح داده ایم
 در حق او شهادت و در حق تو تم
 در حق او نور و در حق تو خار
 در حق او قرب و در حق تو دور
 از گران جا بستن و چاکلای همه
 بلکه تا بر بندگان خود کسی نسیم
 شد یا ترا اصطلاح سند مع
 پاک هم ایشان شوند و دشمنان
 ما در و ترا بنسکریم و حال
 گر چه گفت لفظ ناخاضع بود
 پس طفیل آمد عرض فرمود
 موزخو هم سوزان آتش ز سنا
 سر بر سر و عیار ترابوز
 سوخته جان روانان میگردند

گر خطا گوید و رانها طے مگو
 خون شبید از آزاب او ترا
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 تو ز مرستان قلاویری مجو
 ملت عشق از همه دنیا جداست
 لعل اگر مهر نبود باک نیست
 بعد از آن در تبر موسی خفیت
 بر دل موسی خنیا ریختند
 بعد از این که شرح گویم است
 و در گویم عقیق را بر کند
 و در گویم شمعهای معتبر
 لاجرم کوتاه کردم من زبان
 چونکه موسی از قباب از حق شنید
 بر نشان پایی آن سرشته راند

که شود پر خون شبید از سر او
 این خطا از صواب او بتر است
 چه غم از غواص را با چلیب نیست
 جامه چاکازا چه فرمائی فر
 عاشقا نرا ندید ملت خداست
 عشق در دریای غم غماک نیست
 راز دانی کان نیست بد بگفت
 دیدن گفتن بهم بختند
 زانکه شرح این را می است
 و در گویم من قلمها بشکند
 تا قیامت باشد آن بس مختصر
 که تو خواستی از درون خود بخوان
 در بیابان در پی چوپان دود
 گرد از تره بیابان بر فشانند

گام پای مرد شو ریده خود
 یکدم چون رخ زبالا نشیب
 گاه چون موجی برافرازان علم
 گاه بر خاکی نوشته حال خود
 گاه حیران ایستاده که در آن
 عاقبت دریافت اورا و بدید
 هیچ آدابی و ترسیده مجو
 کفر تو دینت و دینت نور جان
 ای عافی فعل الله مایش
 گفت ای موسی از آن بگذشته ام
 من زنده زنده فتنه بگذشته ام
 تا زیاده بردی ای سبک بخت
 محرم ناموس لا الهوت باو
 حال من کنون و آن گفتنت

هم ز گام دیگران پید بود
 یکدم چون پیل فتنه پیل
 گاه چون ماسه روانه بر شکم
 همچو رتالی که رسته بر زند
 گاه غلطان سپهر گوئی از صولت
 گفت مرده ده که دستور می
 هر چه میخواهد دل شکست و کو
 ایمنی و ز تو جانش در آن
 بیجا بار و ز بار ز ابر کش
 من کنون در خون دل آغشته ام
 صد هزاران سال از نو فتنه ام
 گنبدی کرد و ز گردون گشت
 آفرین بر دست و بر بازو
 آنچه میگویدم نه احوال

نقش می بینے کہ در آئینہ بیت
دم که مردمانے اندر نای کرد
آن دمان که جو گوئی کر سپاس
چند گوئے چون غلام برداشتند
در سجود کاشش در گردن
کی سجودم چون جو دم ناسرا
تا پوشد آن پید بیاس
گفت واپس رفتم ام من در دنا
گفت موسی ای کریم کارسان
نقش که فر دیدم اندر آب گل
که چه مقصود است نقشی باضن
آتش ظلم و فساد فتن
من یقین انتم که عین حکمت است
آن یقین میگویم خاموش کن

نقش است آن نقش بر آئینہ بیت
در خور نایست فی دوزخ و در
همچو نافه جام آن چنان شناس
که بود است آنچه می بنداشتند
معنی بجان سبے دانی
مرد پیران تو کوهی دہ جزا
در عوض بر روی از وی غنما
حسرت یا یعنی کنت تراب
ایک یکدم ذکر تو عسر در آن
چون ملائک قمر اضی که اول
واند را آن تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سختن
ایک مقصودم بیان زوایت
حرص ویت گویدم فی خوش کن

حشر تو گوید که ترم رگ نصیبت
 سرفروغ و نطفه حسن آدمی است
 لوح را اول بشوید بی توقف
 خون کند دل را ز اشک مشتبان
 دقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه تو نکنند
 گل بر آزند اول از قفس زمین
 از حجامت که دوکان گریند ز آ
 مرد خود در میسد به حجام را
 میدود و حمال زنی بارگران
 جنگ حمالان برای بارین
 چون گرانها اساس راحت
 هر که در زندان قفس محنتی است
 هر که در قصری قفسین ولایت

میوه ها گویند سر برگ نصیبت
 سابق هر پیشانی آخر کی است
 انگلی بروی نویسد و حروف
 بر نویسد بروی اسرار انگلمان
 که مرا نزد قمری خواهند شناخت
 اولین سیاه را بر می کنند
 تا با خربرش کشته ماه معین
 که نمیدانند ایشان سر کار
 می نوازند پیش خون آشام را
 میر باید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهاد کا برین
 تنها هم میثوائے نعمت
 آن جزای قلمی شوقی است
 آن جزای کارزار و محنت

هر که را دیدی بزر و سیم فرد
 و ده که چون لدار مانم سوزند
 جز شب جلوه نباشد ماه را
 سالها خبر بنده بودی بن بود
 آنغریه می فریاد دل گرفت
 ایسی خوش نفس چونی زرنج
 چونی ایسی ز دید اریه بود
 تو شب در روز از پانی بن قوم
 آه از این صفر ایان بے هنر
 تو غسل با سر که در دنیا و دین
 سر که افزودیم با قوم حسیه
 کان عودی تو گر آتش نشد
 تونه آن عودی که آتش کم شود
 ای ز تو مر آسمانها صفا

و آنکه اندر کب کردن صبر کرد
 خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز بر دل مجود دل خواه را
 ز آنکه خبر بنده ز خردا پی بود
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 که بنود اندر جهان بیخ گنج
 چونی ایسی صف ز اخوان جود
 چون شب هر روزی و دیشب
 چه بهتر زاید ز صفا در دسر
 دفع این صفا بود گنجین
 تو غسل بفر اگر م را و کعبه
 اینجهان از عطر و ریحان آکنده
 تونه آن روحی که غیر شم شود
 ای حفا سے تو کو تر از وفا

زانکه از عاقل جانے گر رو
 عاقل آرد معرفت را در میان
 گفت پیغمبر عداوت از خود
 دوستی با مردم دانا کوست
 عاقلی براسب میآید سوا
 اسوار آزار اید و شتافت
 چونکه از عقلش فراوان بود
 خفته از خواب گران چو جبرید
 میجا باز ترک دتو سے گران
 برد اور از خم آن بوس سخت
 سبب پسید بی بد بخت
 سبب چندان مرد را در خورد
 باگت میزد کای امیر خسته چرا
 گز ترا اصلست با جام ستیز

از دفا سے جا ملان آن بود
 جاہل آرد معرفت را بر زبان
 بہتر از مہدی کی از جاہل سہ
 دشمن دانا بہتر دانا کوست
 درد مان خفتہ ای میرفت مار
 تار ماند مار را فرصت نیافت
 چند دتو سی تو سے بختہ زد
 یکسوار ترک باد تو سہ دیہ
 چونکہ افروں کوخت او شد زور
 زد و گریزان تا زیر یکہ خفت
 گفت از این جور ای بد بخت
 کزدان شیا ز سہ دن می افتاد
 قصد من کردی چہ کردم مرزا
 تیغ زن بکار گے تو ہم بزر

شوم ساعت که شد م بر تو پدید
 بی بنایت بگینه بی شش و کم
 میجه خون از دماغم با سخن
 هر زمان میگفت آن نفرین
 زخم تو بس و سوار همچو باد
 زو بر آمد خورده مار زشت و کدو
 چون بیدار خود برون آمارا
 سم آمار سیاه زشت رفت
 گفت تو خود جبرئیل رحمتی
 ای مبارک ساعته که دیدم
 اینک آنرا که بنده روی تو
 تو مرا جوین مثل مال دادن
 خرگزید از خداوند از خری
 ای وان پاکن بستوده ترا

اینک آنرا که روی تو ندیدم
 محمدان جانم از ندانم این ستم
 ای خدا آتشه بکافان تو کن
 او شش من ز کاندیرین صحرای
 سید دید و باز بر روی قناد
 مار بآن خورده سیر و جنت از
 سجده آور و آن کمو کرد ار را
 چون دید آن درد را از روی
 یا خدائی که دلتی نعمتی
 مرده بودم جان تو بخشیدم
 یاد را قد گهان و کوی تو
 من گریزان از تو مانند غزل
 صاحبش در پی زنی که انتری
 خدگنم ترا و بسوده ترا

ایچه او نه پشاه و امیر
 شمه ای نه حال اگر دانستی
 بر شایست گفتمی این خوش خصال
 لیک خاشاکه می آشوفتی
 عفو کن این جو بروی خوب کا
 گفت اگر من گفتمی مری از آن
 گر ترا من گفتمی او صاف
 مصطفی فرمود اگر گویم برست
 زهره ای پر دلان از سرمه
 فی دلش آتا باند در نیاید
 خود بدانی چون بر آری سر ز خوا
 گر ترا من گفتمی این با جسد
 می شنیدم فخرش خسته میزدند
 از سبب گفتن مراد ستور نه

من گفتم جمل من گفت آن بگر
 گفتن پیوده که نیستی
 گر مرا یک روز می گفتمی حال
 خامشانه بر سرم میبگفتی
 آنچه گفتم از حسنون اندر گذار
 زهره تو آب گشتی از زمان
 ترس از جانت بر آوردی ما
 شرح آند شمن که در جانش است
 فی روده فی غم کما ری خرد
 فی تنش راقوت صوم و نماز
 ختم شد و الله اعلم بالصواب
 اندام از تو جان تو گشته جدا
 رب تیر زیر لب می خواندم
 ترک تو کردن مرا مقدور نه

هر زمان میگفتم از درد درون
 دشمنی قفلان زین سان بود
 دوستی ابلهان بیج و ضلال
 از دلمانی غرس را در می کشید
 شیر مردانند در عالم بد
 با نمک مظلومان هر جا بشوند
 آب کم جوشنگی آور بدست
 آب حمت بایدت رویت شو
 چرخ را در زیر پا آرای شجاع
 چینه و سوسا بر دین کن
 پاک کن در چشم را از موی
 دفع کن از مغز و از بینی کام
 هیچ گداز از تب و هفرا اثر
 داروی مردی کن و نیستن موی

هر قومی انحصار لایعون
 از هر ایشان تنه جاج جان بود
 اینکایت بشنوا ز بهر مثال
 شیر مردی قت و فرایش سپید
 از زبان کافسان مظلومان
 انطرف چون حمت حق صید
 تا بچو شد آبت از بالا پست
 و انگهان خور حمت مست شو
 بشنوا ز فوق فلک با گم سماع
 تا بگوشت آید از گردن خروش
 تا بسینی باغ و سر و ستان
 تا که ریح الله در آید در شام
 تا بیابی از جهان طعم شکر
 تا برون آید صدگون خور و

گنہ دہن راز پاسے جان بکن
 غل محل از دست و گردن دکن
 ورنہی تانے بجعہ الحف پر
 نامی ہوئی بادوشیر افشان ابر
 ہر سبب بالا تر آمد از اثر
 چونکہ مقصود از شجر آمد ثمر
 سوسنی خرس و از دماغ گردیم
 عاقبت مینی نشان نور تست
 عاقبت مینی کہ صد بازی بیید
 خرس ہم از ارد و چون و پید
 چون گنک اصحاب کف آن نخل
 آن مسلمان سر نہاد از خستگی
 آن کی بگشت گفتش حاجت
 قصہ و گفت و حدیث از دنا

نامکد جولان بگرد آن چمن
 سخت نو در یاب از چرخ کمن
 عرضہ کن بیچارگی بر چارہ گر
 در غم مانید کیساعت تو صبر
 سنگ و آہر فاتیق بدر سر
 پس ثمر اول بود خستہ شجر
 زانکہ طوسے دارد انصار
 شہوت عالی حقیقت گوشت
 مثل آن نبود کہ یکت بازی شنید
 دان کرم زان مرد مردانہ بیید
 شد ملازم از پے آن بُرد با
 خرس عارس گشت از دن سنگی
 ای برادر مرزا این خرس کسیت
 گفت بر خرسے مذال ابھیا

بر تو دل میل زدند اندیشه ای
 این دم هرگز نریزد از گراف
 اینده گفت و گوشش در زلفت
 دست او گرفت دست از وی کشید
 گفت رو بر من تو نمخواه و بهش
 باز گفت من بعد و ست تو نم
 گفت خواب آمد مرا بگذارد
 در خیال افتادم و از جا
 کی پردر مرغی بجز چمن خود
 انگیزی گفت دیدم هم سکه
 در عجب مانند من بستم جانان
 چون شدم نزدیک من جیران
 خاصه شب زاری او عشق بود
 آن کی خورشید عقیقین بود

با چنین حسه سی مرد در میانه ای
 نو حست این نه دعوتی و نلاف
 بدگمانی مرد را اندیست زلفت
 گفت زخم چون نای بارشید
 بو العفولا معرفت کسر تراش
 لطف باشد گریه ای نه دیم
 گفت آفرای زلفت و شد
 خشکین شد زو بگردانید و
 صحبت با نفس گوار است و لحد
 در بیان زانغ را با لکک
 آنچه قدر مشرک یا بهر نشان
 خود دیدم هر دو این و لکک
 با یکی حسه کی او فرشی بود
 وین کی کرمی که بر سر گیرند

آن کی یوسف رخی عیسی نفس
 آن سیکے پزان شدہ در لاسکان
 آن کی سلطان عالمی قربت
 آن کی خلق زاکر اشجبل
 آن کی سہ در شدہ ز اهل زمان
 بیلا ترا جاسے منیر بچمن
 باز بان معنوی گل باجل
 مگر گریزانے ز گلشن بیگان
 غیرت من بر سر تو دور باش
 در بیامیز تیج با من ای دنی
 گرد آئیند ز نقصان مست
 گرد آئیند و من آئیند ز ناک
 حق مرا چون از پیدی پاک داشت
 یکم رگم ز ایشان بدو آئیند برید

دین دگر گرگی و بافت باجرس
 دین کی در کا بان سپهر بیگان
 دین کی در گلشن در تعزیت
 دین دگر ازینوائے مغفل
 دین دگر در خاک خواری زبیر
 مر جمل را در حسین خوشتر وطن
 این سہمی گوید کہ ای گنبد نخل
 هست آن نفرت کمال گلستان
 میزند کے خزان در دور باش
 این گمان آید کہ از کان من
 زانکہ پندارند کوزان مست
 موش و دریا باشد و ای خاک
 چون بر سر بر من طہیر انگاشت
 در من آن برگ کہ خواہد رسید

این سخن باین نژاد باز کرد
شخص خفت و غرس میراندش گس
خیزد برش راند ز روی این
خشمگین شد با گس و بر رفت
سنگ آورد و گس را دید
بر گرفت آن آیه سنگ بزد
سنگ روی خفته رخسار کرد
میرا به مهر غرس آمد یمن
عهد و ست است ویران و ضعیف
گر خور و گوشت هم باور کن
چون که بی گوشت گفتش بدرون
نفس میرست و عقل او اسیر
چون که بی گوشت بیان شکند
ز آنکه نفس آشفته تر گردد از آن

تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد
در ستیز آمد گس زو باز پس
آن گس پس باز میآمد و آن
بر گرفت از کوه سنگی سخت رفت
بر رخ خفته گرفت جایی ساز
بر گس تا آن گس و این خرس
این مثل جرسه عالم فاسد کرد
کین او مهرست مهر است کین
گفت او رفت و فای انجیف
بشکند گوشت مرد کج سخن
تو میقت از مکر گوشتش بدرون
صد هزاران مصحفش خود خورده
گر خور و گوشت زن بدتر کند
که کنی بندش برنجیر گران

چون اسیری بند بر حاکم نمید
 بر سرش کوبید خشم آن بند را
 تو زانو با العقودش دست شو
 هر که او گوید بنزد ما دروغ
 و آنکه داند عهد با که میکند
 چونکه گنجی هست در عالم بخت
 و رعد و باشد هر آن احسان گو
 و زنگردد و دوست کیش کم شود
 بر خوارید هست غیر این ولیک
 حاصل این آنکه که یار جمع بش
 ز آنکه انبوسه و جمع کاروان
 باغبانان چون نظر در باغ کرد
 یکت فقیه و یک شریف صوفی
 گفت با اینها مرا صحبت است

حاکم آنرا برد در دیر و چوبه
 بزم نه بر روی او سگند را
 انعطوایا نکم با وی گو
 در نیکو گفت سگندش فروغ
 تن کند چون بار و گرد او تنه
 هیچ ویران را ندان خالی ز گنج
 که با احسان پس بدو گشته است
 ز آنکه احسان کینه را هم شود
 از درازی خائفم ای یار نیک
 بهجوت گرا ز حجابی تریش
 رهزنا ز ابله که نیت نلن
 دید چون روان باغ خود مرده
 هر یکی شوخه فصولی یوفی
 یکت جمعه و جماعت حیرت

بر نیایم یک تنه با سه نفر
 هر یکی را من بوی آفکنم
 جلد کرد و کرد صوفی را بر
 گفت صوفی را بر و صوفی باقی
 رفت صوفی گفت خلوت با دو
 بافتوی تو خانه منی میخوریم
 و این که شهنشاه و سلطان
 کیت آنصوفی شکم خوار خیس
 چون بیلید مرور اچینه کشید
 باغ چو د جان من آن است
 و سوسه کرد و مراش از رفیت
 چون بره کردند صوفی از رفیت
 گفت ایگ صوفی کو از تنیز
 این جنیت ره نمود و باز

پس برشان نخت از یکدگر
 چونکه شد تنها بساشر گنم
 تا کند یارانش را با او تبا
 یک گلیم آور برای این فاق
 توفیق و این شریف نامه
 ما به پردانش تو می پریم
 سید است از خانه ان مضطبی است
 تا بود با چون شامانان جلیس
 هفتای باغ و رانغ من تنبید
 ایشا بوده مرا چون چشم را
 اه کز یاران نمی باید کیفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آید باغ مردم تنبید
 از کد امین شیخ و پیر این سید

کوفت صوفی را چو تنها پیش
 گفت صوفی آن من گمشته شیک
 مرا اغیار دانستید مان
 آنچه من خردم شمار خوردنی است
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من بر جوی دماق
 بر در خانه بگو قیس ز را
 چون بره کردش گفت ای مردان
 او شریفی میکند دعوی بر
 خواند افرونا شنیده از فقیه
 گفت این نمراند را این باغبان که خوا
 شیر است چه مانه بد
 با شریف آن کرد آن دران کجی
 شد از وفارغ بیا که فقیه

نیم کشش کرد و سه شیکش
 ایر فغان با پس خود در بیک
 نیم اغیار تر زیر قلیت بان
 و چنین ضربت جزای هر دلی است
 یک بهار کرد از آن حسن آن
 که ز بهر چاپش نخست رفاق
 تا بیار دآن رفاق و قاز را
 توفیقی ظاهر است این بعین
 مادر او را که داند تا چه کرد
 در پیش رفت آن ستمکار غیب
 دردی از پی ضربت میراث مان
 تو بچشم بر چه میانی بگو
 که کند با آل یا سین خارجی
 چه فقیه ای تو ننگ هر غیب

فتوت یافت ای بریده دست
 بوجیه داد این فتوے ترا
 ایچنین خست بخواندی در وسط
 این گفت دست بروی گشاد
 گفت خست بزن دست رسید
 در بد میسگرد و میر و کوکبو
 گفت حق کانه ز سفر هر جا رو
 قصد گنجی کن که این سود و بیان
 هر که کار و قصد گندم باشدش
 که بجاری بنیاید گندمی
 قصد کعب کن چو وقت حج بود
 قصد در مسراج دید و دست بود
 سید الاعمال انستیا گفت
 نیت مؤمن بود به اعمال

کانه رانی و گونے امرت
 شافعی گفتت این ای سزا
 باید است این مسئلاند محیط
 دست او کین لش را داد او
 این سزای آنکه از باران برید
 جستجو کن جستجو کن جستجو
 باید اول طالب مردی شو
 در تبع آید تو از انفسر
 کاه خود اندر تبع می آیدش
 مرد حج بردم جو مردی
 چونکه رفته که هم دیده شود
 در تبع عرش و ملائک هم نمود
 نیت خیرت بسی گله گفت
 ایچنین نفسر بود سلطان دول

دیده نایب و دل چون آفتاب
 چشم بسته خفته بیند صد طرب
 بس عجب در خواب و شن شود
 و آنکه بیدار است بیند خواب خوش
 این برادر موضع تاریک و سرد
 چشمه سیوان و جام مستی است
 آن بباران مضمر است اندر خزان
 بمرغمه باش و با جشت باش
 آنچه گوید نفس تو کاینجا است
 تو خلافت کن که از غیب سبزه
 مشورت در کارها واجب شود
 اثر دماغ گشته است آغار سیاه
 اثر دماغ و مار اندر دست تو
 حکم خدا لا تحف و ادت خدا

همچو پستی دیده هندستان بخواب
 چون گشاید آن بیند ای عجب
 دل درون خواب و درین شود
 عارف است و خاک او در دیده کش
 صبر کردن غم و شسته و در
 کان بند بیهوشی است
 پر بیمار است این خزان بگریزان
 میطلب در مرگ خود عمر دراز
 مشغول چون کار او ضعیف است
 این چنین آمد وصیت در جهان
 تپشمانی در آخر کم بود
 آنکه کریم بود افتاد بر
 شد عصا ایجان موسی مست تو
 تابه ست اثر دماغ کرد و عصا

بمن بد بیضا نما ای پادشاه
 بحر مکار است و بنموده کنه
 قندینه خود شود نرسد قتل
 فخر تیر سنی تو اندر قصد ما
 ای فلک از جسم حق آموزم
 از ملک بالاست چه جای پری
 گرچه غفلت سوی بلامی پرد
 زینخرد جا بل بسنی باید شد
 هر چه بینی سود خود زان میگردد
 هر که بستاند ترا دشنام ده
 اینمی بگذارد و جای خوف باش
 آزمود عفتل در اندیش را
 از چو با بیجا رگان این بخت
 اینچنین قفس گلزار ای و دود

صبح نو بنما ز شجای سیاه
 دوزخست از کمر نموده کنه
 راه مینه خود بود آن با گن غول
 نمیش ز هر آلوده ای در قصد ما
 بر دل موران فرج نما ز رخ
 تو گسین پری پستی می پری
 مرغ تعلیمت به پستی میچرد
 دست درد یوانگه باید زن
 زهر نوش آب حیوانرا بریز
 سود و سرایه بفلس و ایدم
 بگذر از ناموس رسوا باش کن
 بعد از این دیوانه سازم خوش را
 که کشاید حسنه تو ای سلطان سخت
 که تو ای حسنه که فصل تو گشود

باز خود سوی تو گردانیم سه
 باخیزین نزد یکے دوریم دو
 ایند عاظم شش و تعلیم تست
 ما اگر فلاسفه گردیو انیم
 بر خط و فتنه ان و سر می نیم
 تا خیال دوست در اسرار است
 هر کجا شمع بلا فروختند
 عاشقانی کردرون خانه اند
 گفتن اول فرشته بوده ایم
 ساکنان راه را محرم نیم
 پیشه اول کج از دل رود
 در سفر گر روم نبی بافتن
 ما هم ازستان این می بودیم
 ناف ما بر مهر آبسده اند

چون توئے از ما باز دیگر
 در چنین تاریکے بفرست نو
 ورنه در گلشن گلستان از چه است
 مست آن ساقی و آن پیمانیم
 جان شیرین اگر و گمان میدیم
 چاکری جان سپار کی راست
 صد هزاران جان عاشق خستند
 شمع روی یار را پروانه اند
 راه طاعت را بجان سپوده ایم
 ساکنان عرش را بدم نیم
 مهر اول کے زدن ایل شد
 از دل تو کی رود حب الوطن
 عاشقان در که دی بوده ایم
 عشق او در جان کاریده اند

روزی که دیده ایم از روزگار
نی که ما را دست فضلش گشته است
ای ماکر و بی اثرش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد
در گه طفلی که بودم شیر جو
از که خوردم شیر غیر شیر او
خوی گمان با شیرفت اندر وجود
گر عتاب کرد در پای کرم
اصل نقدش لطف داد و بخشش
از برای لطف عالم را بخش
فرقت از قهرش اگر آستان
میدهد جان را فرقتش کو شمال

آن بخت خورده ایم از جو بار
از عدم ما را نه او برداشته است
در گلستان رضا گردیده ایم
چشمهای لطف بر ما می گشاد
گاهوارم را که جنبانید
که مرا پرورد جسته بدید او
کی توان او را ز مردم و گشود
بسته که کردند در پای کرم
قهر بروی چون غبار از غش است
فرقه ما را آفتاب و نواخت
هر قدر وصل او دانست
تا بدانقت در ایام وصال

در بلا هم میچشم لذات او

مات اویم مات اویم مات او



د فرسوم منوی

بسم الله الرحمن الرحيم

ایں سوام ذکر کست شد با	ایضاً انحر سام الدین بیا
در سوام دستر بهیل اعدارا	برگش گنجینه اسرار را
نزع و فقه کز حرارت بیجه	قوت از قوت حق میرا
نزع قلیل و جنبه و روغن بود	اینچنان شمس کوروش بود
نزع طاب و استنشاق بود	سقف گردون کج چنین دایم بود
بود از دیدار خلاق بود	قوت جبریل از مطمح نبود

همپس این قوت ابدال حق
 جستا ترا هم ز نور اسرشته اند
 چونکه موصوفی باوصاف جلیل
 گردد آتش بر تو جسم بر دولام
 تلمه بخشی آید از هر کس کس
 خلق نمشد جسم را روح را
 این گوی نمشد که اجلا لئی شوی
 نامگونی فی سطر سلطان کس
 گوشت انکس نوشد اسرار جلال
 خلق نمشد خاک را لطف خدا
 باز خاکی را بنمشد خلق لب
 چون بجایش خورد حیوان گشت
 باز خاک آمده اکال بشد
 ذره بادیم دما نشان چسبند

هم ز حق دان نزع عام واطبق
 تا ز روح و از حکمت بگشته اند
 بر تو آتش شد گلاستان چرخ خلیل
 ای عناصر مر مزاجت را غلام
 خلق بخشی کاریز دانت و بس
 خلق نمشد بهر هر عضو جدا
 از دعا و از غل غلای شوی
 تا نریزی قند را پیش کس
 آکو چو سوسن ده زبان افتاد و لا
 تا خورد آب و بر وید صد گدا
 تا گدایش را خورد اند طلب
 گشت حیوان بقسمه انسانیت
 چون جدا شد از سر روح و صبر
 که گویم خورد دشتان گرد و نا

برگهار برگ از انعام اوست
 رزق تبار از رزقا اوست
 نیست شرح این سخن منتهی
 جمله عالم آمل و ناکول دان
 این جهان ساکنانش خسته
 این جهان عاشقانش منقطع
 پس کریم آنست که خود را ده
 پند پیران را پذیرا شو بجان
 جان به ار بهر آن جام ای سر
 حرم آن باشد که چون دعوت کند
 دعوت ایشان صغیر مرغ دان
 بیکین دوام صیتا دایمی عیا
 چشم گرداری تو کو را میا
 آن عصای مستم و همدلال

و ایگانرا دایه لطف عام اوست
 ز آنکه گندم بیغدا نه کی زده
 پا دای گندم بدان آن پا دای
 باقی از مقبل و مقبول دان
 و آنجهان ساکنانش مستم
 اهل آن عالم محله مجتمع
 ای حیوانی که ماند تا ابد
 تا بهی از خوف وافی در آن
 بیجا و صبر کی باشد ظفر
 تو گوی مست و خوابان مند
 که کند صیتا و در کمن نهان
 و نه کی باشد میان کشت زرا
 و رنداری چشم دست آور عصا
 چون به اری دید میسکین

در عصای هزیم و استدلالت
گام زان سان که بنیان نه
ای ز دودی رسته زار شده
آتش ترک بود در غار زن
چون قضا آید شود سنگ اینچنان
چشم بسته شود وقت قضا
مکر آن فارس چه انگیزد گره
سوی فارس رود و موسوی غایب
گوشتان بوی گرگ باگزند
بوی خشم شیر ویدی باز گردد
و انگشته آن گروه اگر در گداز
بر درید آن گوشت از آن خشم
چند چو پاشان بخواند و نامند
که برو ما خود ز تو چو پان تریم

بیعصا کش بر سر هر ده است
تا که پای از سنگ و از چه داز
تو بسته لغت ما رسی شده
دست اندر یاز نیس کو کار زن
از قضا حسلو شود رنج دانا
تا بنیده چشم کحل چشم را
آن عبارت زان سوارت و کرد
ورنه بر تو کو بد آن مکر سوار
می بماند و بهر سو می خورند
با مناجات خدا انبار گردد
گرگ منت بعد گردد آه سنگ
که ز چوپان خسر و بسته چشم
حاک غم در چشم چوپان میزدند
چون تبع گردیم هر یک سر و دم

طعمه گریم و آن یار سنے
 با فراق کافر از تاب نیت
 کوشش من بز کوششهای تو
 بن تحمل کن برو خاموش شو
 گر شود ذرات عالم جلیج
 چون گریزد این من از آسمان
 هر چه آید از آسمان می زمین
 آتش از خورشید مبارد بر او
 انچنان سستی باش ای بخود
 بکمر زانستان که چون می بخورند
 ای گرفته سپهر بر بوشن بر
 اشغالک رفت اندر ختم رنگ
 بر آید پوستش رنگین شده
 چشم رنگین رونق خوش یافت

بهرم ناریم و آن یار سنے
 این فراق اندر خوراصحابیت
 داروی تلخم به از علوای تو
 مگر کجاست بنیان بان و گوش شو
 با قضا آسمان بچینه هیچ
 خون کند او خویش از زونهای
 فی مفرد اردنه چاره نی کین
 او پیش آتشش نهاده رو
 که بعل آید پشیمانی خورد
 عقلهای نخه حسرت می بند
 گراز آن می شیر گیری شیر گیر
 اندر آن خم کرد کیساعت دنگ
 که نمم طاروس علیین شده
 ز آفتاب آن گنجا بر افتد

دید خود را بنور سحر و بور و زرد
 جمله گفته ایش خاک جان صیت
 از نشاط از ماکرانه کردای
 یکشغالی پیش او کلا نیلان
 شید کردی تا بنیر بر جبه
 انشغال رنگ رنگ آمد نهفت
 بنگر آخسر در من در رنگ من
 چون بستان گشتم صد گنج
 کر و فر و آب تاب و رنگ بین
 ایشغالان من بخوانیدم شغال
 جمله گفتندش و خوانیمت هر
 پس بگشتمش که طاووسان جان
 تو خان جلوه کنی گفتا کرنی
 بگفت طاووسان کنی گفتا کلا

نویستن را بر شغالان عرضه کرد
 که ترا در سر نشاطی ملو صیت
 این تکبر از کج آورده ای
 شید کردی یا شدی از خوشی
 تا زلاف این خلق را حیرت ده
 بر بنا گوش ملائکه بگفت
 یک ضم چون من غار خود من
 مرا را سجده کن از من کمرش
 فخر و نادان مرا و رکن دین
 کی شغالی را بود چندین سال
 گفت طاووس ز چون شتری
 جلوه دارند اندر گلستان
 بادیه نازقه چون گویم من
 پس شای طابو حسن خواجه بود العلاء

خلق طاعت را بدین آسمان
جز رعایت که گشاید چشم را
گر گران در گشتا بنده بود
در طلب نون امان تو هر دو دست
لنگ و لوک و خسته شکل و بی ادب
گفت از روح خدا لایستخوا
اینکه شوم از دریا نیست زلف
جنگهای خلق بهر آشتی است
هر زدن بهر نوارش را بود
خویشین نشاخت میکن آدمی
خویشین را آدمی از زان خوشت
او ز سر تا نو برف افشوده بود
عالم افشوده است فنام او جها
هر ده زمین بید و زانو زنده

کی رسی از رنگند عویا بر آن
جز محبت که نشاند چشم را
آنکه جوینده است یا بنده بود
که طلب در راه نیکور بهر است
سوی او میغیرد او را می طلب
همچو گسوده پسر و سو سو
جز در آب گدازد بر کل و در طرف
دام رحمت و انبار رحمت است
هر گلبه از شکر اگر می کند
از فروغی آمد و شد در می
بود طلس خویش را بر تو خوشت
ننوده بود و شکل مرده مینمود
جامد افشوده بود ای او ستاد
خاش اینجا و آن طرف گوینده آن

چون از آنوشان فرستیدی
 کو بهما هم لحن دادی شود
 باد حال سیلما فی شود
 ماه با احمد شارب بین شود
 خاک قار و زرا چو ماری در کشد
 سنگ احمد را سلامی بکنند
 جمله ذرات عالم در نهان
 ماسمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شایسته جمادی بر تو
 از جمادی در جهان جان رویش
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون بدارد جان تو قند عیسا
 نفس از در مات اکی مرده است
 بچو تو بسیار کوسان بد

انصا کرد دسوسه مار دبا
 جوهر آهن کعب مومی بود
 بحر باموسه نخلانی شود
 نار ابراهیم را نسیر شود
 استرخ خانه آید در رشد
 کوه یحیی را پای می میکند
 با تو می گویند روزان در بنا
 با شما نامهران با غاشیم
 محرم جان جمادان چون شود
 غفلت حبس از عالم بشوید
 دسوسه تا و عیسا برایت
 بهرینش کرد اتی تا و عیسا
 از غم بی آتیه افسرد است
 عاقبت در شعله رسوا شده اند

گفت با احقرم اشک کنیت
 را بصم من بشاکرم من ای صغیر
 پیش خلعان خوار و زار و در پیش
 شرح حق بایان ندارد بچو
 ابر از آمدن آتش کنم
 مهر موی نه من ویران کنم
 چشم باز و کوشش باز و این کا
 خفته بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب غرضش فکر خلق
 حیرتی باید که رو بد فکرا
 هر که کامل تر بود او در سنه
 را جوع گفت و رجوع نیان بود
 چونکه گله باز گردد از ورود
 پیش افتادن بزنگشت پسین

گر بریزد خونم امزش باک نیست
 اینطرف رسوا پیشش نمی
 پیش حق محبوب و مطلوب و بند
 مان مان بر بند و برگردان و حق
 خوش خوشش گریز من با خوش کنم
 آنچه اندر رو بسم نماید آن کنم
 خیر و ام در چشم بند تی خدا
 تا بیداری بیمنه خواها
 تا بجنبه فکرش بسته است خلق
 خورده حیرت فکر او در کرا
 او بصورت پس بعضی بیشتر
 که گله و اگر دو خانه رود
 پس فقدان بز که پیشش سنگ بود
 ضحک از جوی و جوه العالین

از گزافه که شده این قول
 پاشکسته میرود ایشان کج
 پس مجویشی ازین برنگ باش
 آخرون لها بقون باثر الحریف
 گرچه میوه خسته آید در وجود
 در کف هر کس اگر شمع بی
 چشم حس همچون کف دستش
 چشم در یاد گیر است و کف دیگر
 جنبش کفها زدیار و زوشت
 با چو کشتیها بهم بر سیند نیم
 ای دور کشته تن قد خجواب
 آبر آبیت کو میرانش
 موسی میسے کجا بکاف
 آدم و حوا کجا بود آن زمان

فخر ادا دهنده بخسته بی رنگ
 از حرج راهیست نهان با فوج
 وقت و گشتن تو پیش اینک باش
 بر شجر سابق بود میوه لطیف
 آوست او را نکه او مقصود بود
 اختلاف از گفتن بیرونک
 نیست کف را بر همه آن دست
 کف بهل و زدیاده در دربانگر
 کف همی سیند و دریا نعب
 تیر چشمیم و در آب روشنم
 آبر اید می گرد در آب
 روح را رویت کو منخواند
 کشت موجودات را میلد آب
 که خدا افکنده این زه در کان

با یقین نیم ناقص است و آبر است
 مگر گوید آن بغیر د پاسے تو
 در گوید در مثال صورتی
 بسته بانی چون گیس اند زمین
 لیکن بایت نیست تا فعلی کنی
 چون کنی پرا حیات زیر گلیست
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 بشیر خواره چون ندایه بگسلد
 بسته شیر ز سینه چون خوب
 حرف صکت خور که شد نور سیر
 تا پذیرا گردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آنچنان که نیست در دست آدمی
 راههای آمدن یاد است غافل

انسخ کنیت ناقص زان سر است
 در گوید هیچ از آن ایوای تو
 بر همان صورت بچسبی ای فنی
 سر بجنبانی بیادی بی یقین
 یا مگر پارا از این گل پر کنی
 این حیات را روشش شکست
 بس غنی گردی ز گل در دل روی
 لوت خواره شد مرا و ارامی بلد
 جوفظا مخریش از قوت العلوب
 اسی تو نور بی عجب را نا پذیر
 تا بهیمنی بی عجب مستور را
 بلکه بگردن سنجید چون کنی
 هین گو چون آمدی مست آدمی
 لیکن رمزی تا تو بر خواهی نم خوا

هوش را بگذارد و آنکه گوش را
 نمی گویم ز آنکه تو خامی هستی
 اینجان همچون خست است ای کرم
 سخت گیرد خامها را شاخ را
 چون چیت و گشت شیرین بگزین
 چون از آن اقبال شیرین دهان
 سخت گیری تعصب خامی است
 چیز دیگر مانده اما گفتنش
 نمی توانی هم گوش خویش
 همچو آنوقت که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی نویستی اینخوش فریستی
 جز خضوع و بندگی و اضطراب
 چون عصا معشوق عیب نماند

گوش را بر بند و آنکه هوش را
 در بهاری و نه پستی قنوت
 ما بر او چون میوه ای نیستیم
 ز آنکه در خامی نهاده کاه
 سخت گیرد شاخ را بعد از آن
 سر و شد بر آدمی ملک جهان
 تا جفایی کار خون آشامی است
 با تو روح القدس گوید می شن
 نمی بیند غیر من ای هم کرم
 تو ز پیش خود و پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفت آن پنهان
 بلکه گرد و تی و دریا می عیق
 اندر این حضرت نه ارد و جفا
 کور خود صندوق قرآن مشو

گفت که بران خود ضایعند
 باز صد وقتی پرازد آن است
 باز صد وقتی که خالی شد ز با
 حاصل اندر و مسل چنان افتاد
 چون بطلبی رسیدی ای طبع
 چون نهی با مصای آسمان
 آینه روشن که شد صاف و
 پیش سلطان خوش نشسته در قول
 آن کی رایا پیش خود نشاند
 بیتها در نامه و معشوق
 گریه و افغان خندان در دوش
 دوری و بخوری از هجران و
 بهمان میخواند با معشوق خود
 گفت معشوق این اگر مهربان

از حرف مصحف ذکر و تذکر
 زانکه صد وقتی بود خالی بدست
 به باز صد وقتی که پر مونس است
 گفت دلاله پیش مرد سرد
 شد طلبکاری سلم اکنون فتح
 سرد باشد جستجوی ندبان
 جل باشد بر نهادن محبت
 جل باشد جستن نامه و رسول
 نامه بیرون کرد و پیش را خوا
 زاری و میکنی و بر لای
 خواری و بیستاری تا از پیش
 ذکر پیام و رسول از غرض
 تا که بیرون شد ز حصرو حد و
 گاه وصل این غرض است

من بر پیشیت حاضر تو نامه خوان
 گفت اینجا حاضری ما و لیکت
 آنچه میدیدم ز تو پارینه سال
 گفت پس من نسبت مشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حلقه
 جزو مقصودم ترا اندر ز من
 خانه مشوقم و مشوق تنه
 هست مشوق آنکه او یکتو بود
 یکیمای حال باشد دست او
 گر بخواد مرگ هم شیرین شود
 او بود سلطان حال اندر روش
 آنکه او موقوف حالت ادبیت
 لیک صانع غایت از وقت حال
 عاشق حلقه نه عاشق بر تنه

نیست این باری نشانی
 من نمی یابم نصیب خوش نیک
 نیست ایندم گرچه می نیم وصال
 من بلیغار و مرادت در قوت
 حالت اندر دست نبود ایفتی
 پس نیم مطلوب کفلی تو من
 عشق بر فداست و بر ضد قوت
 جدا و تنه سیت او بود
 دست جفا شد و دست او
 خار و شتر ز گرس و شیرین شود
 فی چو تو محروم از جان کشش
 که گمی افسردن و گاهی کیمیت
 صوفی ابن الوقت باشد در دل
 بر امید حال بر من می تنه

آنکه گزافه ناص گم کاه بود
و آنکه آفل باشد و گزاف آن
آنکه او گاهی خوش و گزاف
برج مر باشد و بسکن بادنی
غرفه نور که اولم بود آت
رو چنین شمع گزین گزاف
تو بهر حال که باشد شمع طلب
کان لب خشک گو ای میوه
خشکی لب است پیغامی ز آب
کاین طلبکاری بارک خمشیت
این طلب متاع مطلوبات است
این طلب همچون غرور می در صیاح
گرچه آت نیست تو می طلب
هر که را سینه طلبکاری سیر

نیت معبود خلیل آفل بود
نیت و لبر لاجب الا فلین
کین زمانی آب و یکدم آت
نقشیت باشد و لک کانی
لم یسد لم یولد آن ایزد است
ورنه وقت مختلف را بنده ای
آب میوه ایما ای خشک لب
گو با غرور می با منبع نهد
که بات آرد یقین این صراط
این طلب در راه حق نیست
وین صیاح نصرت و ریاست
میزد نغمه و گزاف به صیاح
نیت آت حاجت اندر راه
یار او میوشش او اندر راه

کز جو ارطابان طلب شوی
 گر یکی گنجی یابد نادرست
 هر که خیزی جت بیشک یافت او
 عاقبت جوینده یابند بود
 در طلب چالاک شوین فتح باب
 بر خزان پشت بریش بی مرد
 هر که را پاپست جوید روزی
 چون نفلس ز تقاضای کنی
 میو نظم و قافیه شام و صبح
 نظم و تخمین و توانی اسی علم
 چون من از تسبیح ناطق غافل
 مرغ بکثیر ز واقعه سرگون
 میقتدی خیزد آن مرغ گمان
 کو دکان مکتبی از او ستاد

وز ظلال غلابان غالب شوی
 در باستان طلب هم قاصر است
 چون بجویند رطلب شافت او
 چون که در خدمت شتابند بود
 میطلب و الله اعلم بالصواب
 بار اسبان اشتران توان شد
 هر که را پاپست کنی دسور
 ز بخشش در سراش شاعنی
 زهره کی دارد که آید در نظر
 بنده امر تواند از ترس و بیم
 چون بداند سبوح صلات علم
 باز بر پرد و دو گامی با فرون
 یابی پر بر امید آشیان
 رنج دیدند از ظلال و جهاد

مسورت کرده در تعویق کار
 چون نیاید و رار بخوری
 تا بهیم از حبس و تنگی و کار
 آن یکی زیرک ترین بهیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جانیست
 اندکی اندر خیال افتد ز این
 چون در آتی از در کتب بگو
 انجیالش اندکی فسرده شود
 آن سوم آن چارم و پنجم چنین
 تا چوسی کودکان تو را برین خبر
 روزگشت و آمدند آن کودکان
 او در آمد گفت استار اسلام
 گفت استانیست رنجی مرا
 نفی کرد اما غیب را و هم به

تا معلم در فست در انظار
 که بگیرد چند روز او دوری
 هست او چون کوه غار ابرو را
 که بگوید او ستا چون تو زرد
 این اثر یا از هوا یا از تربیت
 تو برادر جسم در کن نخستین
 خیر باشد او ستا و احوال تو
 که خیالی عاقله مجنون شود
 در پی غم نمایند و حسین
 متفق گویند یا بد مستقر
 بر همین فکر است بکتاب شادان
 خیر باشد رنگ و رویت زرد غم
 تو بر خویشین بگو یا و ملا
 اندکی اندر دلش نگاه زد

اندر آمد دیگر می گفت ای چنین
 پنهین تاوهم او قوت گرفت
 گشت استاخت از بهر هم
 تمکین با زن که مهر او نیست
 خود مرا اگر نکرده از رنگ من
 او بمن حبله خود دست گشت
 آمد و در رایتندی بر شد
 گفت زن خیر است چون بود آمد
 گفت کوری رنگ حال چنین
 تو درون خانه از بقص و تفاق
 گفت زن اینو اچه می نیست
 گفت می زن تو هنوزی در لجاج
 گر تو کور دیگر شدی با راجه حرم
 گفت اینو اچه بسیارم آینه

اندکی آن و هم افزون شد بر این
 ماند بر در حال خود اند گشت
 بر جید و میکشید او گفتم
 من بین عالم نرسیده است
 قصد دارد تا راه از رنگ من
 بیخبر که بام من افتاد است
 کوه کان اندر پی آن ایستاد
 که مباد اذات نیکت را بدی
 از غمم بجا نکان اندر چنین
 می بینم حال من در احراق
 و هم وطن لاشن جمعیت
 می بینم این تقصیر و ارجاج
 مادر این رنجیم در اندوه کرم
 تابدا سنی که نذر ام من گشته

گفت روز تو ریح آینه ات
جلد خواب مرا در گستران
جامه خواب آورد و گسترش برود
گر جویم مستم دارد مرا
خال بر بخور گردانه می
جامه خواب افکند و اسدا و افقا
کو دوکان آنجا نشسته و نهان
کین هین کردیم باز نمانیم
گفت آن کو دک که اقی می پسند
چون می خوانند گفت ایکو دوکان
گفت اسارا است میگوید رو
سجده کردند بختندی کیم
پس چون چشند سوخته خانها
مادرشان میگویند گشتند گفت

دایا در بقیع کی گشت
تا بجهیم که سر من شد گران
گفت امکان فی و باطن بر روز
در گویم جد شود این باجرا
آدمی را که نبودش غمی
اوه آه دانه از وی می بداد
درس می خوانند با صدانه مان
بد بناسی بود و ما بد بانیم
درس خوانید و کینه او بلند
باکت استاد دارد درین
در دسر افزون شدیم بیرون شویم
دور باد از تو رنجوری و بیم
پیمو مرغان بر هوا سے دنیا
روز کتاب و شما بالجنوت

وقت تحصیل است اکنون و شما
 عذر را آوردند گاهی مادر تو بیت
 از قضای آسمان استاد ما
 مادران گفتند که راست دروغ
 صبح آیم پیش او شما
 کو دکان گفتند بسم الله روی
 بعد ادا آن آمدند آن مادران
 هم عرق کرده بسیاری نماز
 آه آهی میکنند آهسته او
 خیر باشد او ستا این در
 گفت من بسم بخیر بودم از این
 من بدم غافل شغل قایل
 چون بجه شغل باشد آدمی
 از زمان مصر یوسف شد عمر

میگرزید از کتاب و اوستا
 این گناه از ما و از تقصیر نیست
 گشت رنجور و مستیم و مبتلا
 صد دروغ آید بهر طمع دروغ
 تا بینیم اصل این کز شما
 بر دروغ و صدق و قیاس و ثبوت
 خفته استا همچو حیار گران
 سر بسته رو کشیده در میان
 جملگان گشتند بهم لاجول گو
 جان تو ما را نبود از این خبر
 اگر هم این کو دکان کردند همین
 بود در باطن چنین رنج ثقیل
 او زدید رنج خود باشد عمی
 جمله از مشغول خود بخیر

پارہ پارہ کردہ سادہ مای خوش
 ای بیامر و شجاع اندر حرب
 آن نونی کبے بدن داری بن
 روح دار و دی من بسر کار و با
 با شش نامرغ از نرس آید بر و
 هر کسی را بهر کارے ساختند
 دست و پا بن جن حساب کن
 گر بینے میل خود سوی سما
 در بینی میل خود سوی زمین
 مافلان خود نوحه پیش کنند
 زابتدای کار خسته را بین
 کوزه گر کوزه ای را بشکند
 کور را هر گام باشد ترس جا
 مرد بینا دید عرض راه را

روح و الک که پس داند نه پیش
 که بر دست یا پایش ضرب
 پس ترس از جسم و جان بر و
 مرغ باشد در قفس بر بخت
 تا بهینی هفت چرخ اورا زبون
 میل اورا بر دلش انداختند
 خار و خس بی آب و بادی کی زد
 پر دولت برگشا پنجهن سما
 نوحه میکنی سیچ نشین از خن
 جا بدان خسته بر سر نیزند
 تا نباشی تو پشیمان بوم کن
 چون بخوابد باز خود قایم کند
 با هزاران ترس میاید بر و
 پس بداند او معاک و چاه را

خیزد عونا که آن خستیم
چون باریا پند روز خست
در چنان روز و شب بی زینهار
دست ما و دامن تست از نا
گفت غیبی که روز رستخیز
در کند دعوت بقلیدی بود
چون گواده رحم اسک بدست
صد هزاران کیمیا حق آفرید
ز او یار اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می شناسم ز او
هر چه آید پیش ایشان خوش بود
ز هر دلقویشان شکر بود
بی رضای او نیست هیچ برگ
هیچ برگ که در نقد از دست

که بهر بانگ زغولی خستیم
خود شمع مانوس از زوخت
ما با کرام تو ایم امیدوار
که نماز هیچ مجرم را امان
کی گذارم مجرم را از اشک بزر
تر عیان و دس و نایدی بود
دید تو بی غم و کرب و جرات
کیمیائی بس چو صبر آدم بود
که همی در زندگاسی میداد
که دامنشان بسته باشد ز دعا
آب جوان گرد دار آتش بود
سنگ اندر راهشان گزید
بی قضای او نیست هیچ برگ
بی قضا و حکم سلطان

این گنجی جو میرفتی براه
 یارب آنها را که بشناسد ولم
 و انک نشناسد تو ای زواجان
 خضر تر گنجی که اسے صد مہین
 مہر من داری چو بچہ دگر
 او گنجی یارب ای دانی از
 در میان بحر اگر بنشستہ ام
 بسچو او دم نود نوحہ بر است
 حرص اند عشق تو فخر است و جاہ
 آن یکے حرص از کمان مہر است
 آہ ستر میست اینجا بس نہان
 سالھا پر تم بہ پردہ بالھا
 میروم یعنی نے از دبدان
 سال مہر تم سفر از عشق آہ

کن قبر بن خاصگانم ای آہ
 بندہ بستہ میان مقبرہ سلم
 بر من محبوبشان کن مہربان
 این چہ عشقت چہ استقامت این
 چون خدا بات چہ جوئی بشر
 تو گشود دی در دلم راہ نیاز
 طمع در آب بسو ہم بستہ ام
 طمع در نجوہ سر یغم ہم یک است
 حرص اند ریغہ تو ننگ و تباہ
 و اندر حرص فخر صلح و سردی
 کہ سوئی خضری شود موسی وان
 سالھا چہ بود ہزار سالھا
 عشق قبا بن کہ مدان از عشق نہان
 بیخبر از راہ و حیران آہ

پا برهنه قدم بر خار و سنگ
 تو بسین این پایا را بر زمین
 از ره و منسل از کوتاه و دراز
 ریختن با العجب فرقت زین
 خانه خود را شناسد خود دعا
 خود خیاش را کج یا چه بد
 نعمت دادم بگو شکرست چه بود
 کاشنه چایل دید خواهد عاقبت
 دستگیر و ره نما تو ضیق ده
 نه و بها پارا نکند از کلون
 جلد باریک با چون دم مات
 حق نمیبگوید نظران بر دست
 تو همان دیدی که ایس لعین
 چشم ایسا نه را یکدم ببند

گفت من جیرانم و بنحویش و ننگ
 زانکه بر دل میرود عاشق یقین
 دل چه دانه کوست مت دلنوا
 تا چه خواهد کرد سلطان بکفر
 تو بنام هر که خواستی کن ثنا
 در وفاق موش طوطی کی غوغا
 دادمت سر بایه بن تنهای سود
 عاقلان بسند ز اول قربت
 جرم نمخن و عسفو کن کجا اگر
 پاچو بودم چه بود یک چشم شوخ
 عشقا بازیم با دم چت در است
 نیت بر صورت که آن آب گلیست
 گفت من از آتشم آدمین
 خد نبی صورت آخر خد چند

حلقه گرچه ادا کند
 قیمت بماند کینه از دست
 همچنانکه دستن ز جان بود
 شهر را بغریبه آلاشده را
 رنج کوری مگر از ابتلاست
 ز احسان بگریز چون عیبی نخت
 ز مهر رابر کند آفاق را
 چون کنار کود که پراغ را
 گریستانی با پگاه گریان شود
 چون نباشد طفل از شش دثار
 قیمت هر کال میدانی که قیمت
 گشته این شهر و ده از دزد و گ
 سگ قیمت نیست افروخته کند
 روز و روشن هر که او جو جیراع

چونکه از حد بگذرد و رسوخند
 بی زرا آن چیس آن کینه است
 قدر جان از پرتو جانان بود
 رفته اند ز دوشه آگاه را
 بیک رنج استعفی قهر خداست
 صحبت احق نمی خونه بر نخت
 چه غم آنخو رشید با شراق
 کو برادران بود چون تب
 پاره گر بارشش و خندان شود
 گریه و خنده اش ندارد اعتبار
 قیمت خود را ندانی قیمت
 بزر تر رسیدی هم از گرگ سرک
 صد هزاران گلن خاری نریز
 مین بستن کوریش دارد بلای

ورنه بینی گمانی برده ای
 کوری خود را کمزیر گشت فاش
 فضل جلت مگر در یابدست
 و رفانی در چسپین کوری اباد
 در میان روز گشتن روز کو
 صبر و حاشو شجوب حجت
 چون طیب سازا گنجد اید دل
 دفع این کوری است خلعت
 این طیب سازا بجان نده شود
 ما کجا این گفت بیوده کجا
 غالباً با عقل داریم خست
 این بدان ماند که خرگوشی گفت
 کز رُمه پیلان بدان چشمت زلال
 جمله محروم و ز خوف از چشمه دو

که صباست و تواند برده ای
 خاش و در انتظار فضل باش
 زین تفاوت روی آن نابد
 آینه بچسان شد از تو در نهد
 خوش رسوا کردنت ای تند خو
 وین نشان جستن نشان عفتست
 خود بدینمید و شوهر خود بخل
 لیک اگر ارم طیب سازا از دست
 آتشک و غیره گنده شود
 این جز پرفت و چشمت و دعا
 گنده نارامی ناسیم از گز
 من رسول ابراهیم و با ما جنت
 جمله بخیران بداند ز مال
 حیدای کردند چون کم بود زو

از سر که با گشت زد و فرگوش زل
 که بیدار بجای شاهی شاه پیل
 شاه پیلان من سولم شین بیت
 ماه میگویی که اسه پیلان بود
 ورنه من آن کور گردانم ستم
 ترک این چشمه بگویند و روید
 گشت نشان آنست کانه چشمه
 ماه چون شد بدر آمد بی شمار
 چون دو هفته از منو بگذرید
 چونکه زد و فرطو پیل آنست در آب
 پیل با و کرد و از وی آخطاب
 ترس ترسان با گشتن آن رنه
 مانده زان پیلان گویم اگر ده
 اید ریغا که دوادر رختان

سوی پیلان در شب غوغا ملال
 تا درون چشمه بایست این پیل
 بر رسولان بند و زجر و شمشیر
 چشمه آن است زان میگویند
 گفتم از گردن برون انداختم
 تا از چشم تیغ من امین شود
 مضطرب گرد و پیل آب خوا
 شاه پیلان شب بوی چشمه سار
 شاه پیل آن چشمه می چرید
 مضطرب شد آب و سر که در خطرا
 چون درون چشمه کرد مضطرب
 بعد از آن نامه یکی زایشان
 کا مضطرب ماه آردمان شکوه
 گشت زهر جان قهر آنجست

خلعت افروزد ایخراغ بخشم را
 چه رفیع حجت خواهم از شما
 ای بباد دولت که آید گاه گاه
 ای بامعقوق کاغذ ساخت
 بازگو نه کرده ای معیشت را
 صد هزاران شهر آخیم نشان
 خشم مردان خشک گرداند حساب
 یار سے گویم هین بازی بیل
 و انما صیتا در یزد و انه ما
 هر کجا دانه بدید سے الخدر
 چونکه دیدی آنه بگریز ای حمام
 بشاد مرغی کو تبرک دانه گفت
 هم بدان قانع شده و از دام گشت
 باز مر سے فوق دیواری گشت

چون خدایگماشت پرده خشم را
 که ریاستمان فریفت از شما
 پیش بید دولت بگردد او زرد
 پیش بدبختی نداند عشق باخت
 کفر گفتی مستعد شویش را
 سرگون کرده است ای دیو گهرن
 خشم دلها کرد عالمها خراب
 هندوی آن ترک باش از جان دل
 دانه پیدا باشد و پنجهان فنا
 تا نبندد دام بر تو بال و پر
 ورنه چون خردی در افتادی بام
 وزیر باض قدس پیش گل گفت
 هیچ داسے پرو باش را نیست
 دیده سوئی آنه و دامی نیست

یک نظر او سوسه صحرای کند
 این نظر با آن نظر چالیش کرد
 رفت و روانه خورد و اندر دام نهاد
 حرم از او راضی و او راضی حرم
 بارها در دام حرم افتاده
 باز آن تو آب لطف آزاد کرد
 بار دیگر سوسه این دام آمدی
 باز آن تو آب بگشودان کرد
 باز چون پروانه نسیان رسید
 کم کم آن پروانه نسیان و
 شکو آن نعمت که تان آزاد کرد
 چند اندر رنجها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم حسان کنم
 چون خلاصت داد حق از پنهان

یک نظر حرمش بدانه میکشد
 ناگهان از خرد خالیش کرد
 صایدش گشت و بخورد و کام را
 این چنین کن گر کنی تدبیر و حرم
 خلق خود را در بریدن داده
 تو به بد رفت و نیت شاد کرد
 خاک اندر دیده تو به زدی
 گفت جن گریز و این سو پامنه
 جانتا از جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بگر تو بک
 نعمت حق را باید یاد کرد
 گشتی از دام رها کن بخند
 خاک اندر دیده شیطان نهم
 همچنانستی که بودی چرخ

چون را کروت فراموش کردی
 نعمت و آبرای شکر می کند
 قفل برد لهائی با نسا و حق
 نقش این کرد آن تصویرگر
 سنگ را صد سال کوئی لعل شو
 خاک را گوئی صفات آبیگر
 ناز را گوئی که نور محض شو
 قلب را گوئی که زرباک شو
 هیچ از آن اوصاف دیگر گویند
 خالق فلک و جسم فلکیان
 آسمان را داد و ران و صفا
 کی تواند آسمان در دے گردید
 قیمتی کرد است هرگز اری
 ای سالکار که اول صبح گشت

جان خود را مست و بیس کردی
 تا سر نخوس خود را نشکند
 کس نه اندر در خالق سبقت
 این نخواهد بد بگفت و گوید
 کهنه را صد را گوئی با شرف
 آبر را گوئی عمل پاک بشر
 پشه را گوئی که سوی او در
 پاک را کبر سے شود چالاک شو
 آب کی گردد عمل ای شمشیر
 خالق آب در آب و خاکیان
 آب و گل را نیز روئی و نما
 کی تواند آب و گل صفوت خرد
 کی گوی کرد و بجد سے چون کی
 بعد از آن بچشاده شد سخنی

بعد نویدی سے ایسے آتے
 خود گزخم کہ شمشا سنگین شدید
 بیچ مارا با قبو لے کا ریت
 او بفرمودستان این بندگی
 جان اسے امر او داریم
 دل فرو بسته و طول انکس بود
 و لبر و مطلوب با ما حاضر است
 در دل لا لالزار و گلشنی است
 و اما تر و جوانم و لطیف
 پیش ما صد سال و یکیا عشقیت
 آن دراز و کوتاہی در جہمت
 بو الفصولی گفت صفیر الکلیت
 گفت روز نقش بی معنیست
 عشق نان زبانی غذا علی عاشق است

از پس طلعت بسی خوشید است
 قفلها برگوش و بدل برزد
 کار ما تسلیم و فرمان و دست
 نیت مارا از خود این گویندگی
 گر بر سبکے گوید او کاریم
 کز فراق یار در محبس بود
 در شمار حیرتش جان ناکر است
 پیری پر مرد کے را ز نیت
 تازہ و شیرین و خندان و طریف
 کہ دراز و کوتاہ از ما تنگست
 خود دراز و کوتاہ اند جان کجاست
 سفر آدینختہ از زمان تنیت
 بیخبر از خویش و عاشق نیست
 بندہ سی نیت ہر کو صادق است

عاشق از کار نبود با وجود
 بال سنان و کرد عالم می پند
 آن فقیری که ز منی بوی یافت
 عاشقان اندر عدم خمیه زدند
 پیش قطعی خون بود آن آب نعل
 جاده باشد مجسمه ز اسیر نیل
 باد بد بر عادیان گرز و سبزه
 گلستان باشد برابر ابراهیم نار
 بر سمند باشد آتش خاندان
 نرد عاشق در دوغم حلوا بود
 آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
 و آنچه در روی بدو اندرونی بدید
 این ز عشقش خوش در چه میکند
 آنکه تبتد پیران را میثاق

عاشق از است بی سر می پند
 دست فانی و گو زمین می پند
 دست پیریه همی زمینی یافت
 چون عدم بگزیند نفس واحد
 آب باشد پیش سبطلی تمیل
 غرقه که باشد ز فرعون عیان
 یکت بفرمود و بر قوش ظفر
 یکت بر غرود باشد زهر
 یکت باشد بر در گرد مرغان
 یکت حلوا بر خسان بلوا بود
 و آنچه اواز بوی او اندر کشید
 خاص او بدان باخوان گشید
 وان یکین از همه لطف میکند
 بوی پیران یوسف می یافت

و آنکه صد فرسنگ از ان سو باد
 ای بسا عالم زدانش بی نصیب
 مستمع از وحی سحرآمیز باد
 ز آنکه پدید آمدنش عارید
 جاریه پیش رخسار سحرآمیز
 مگر تو خواهی که خدای دلی ندی
 از خود بگریز که تا با بی خدا
 مگر ترا باید وصال راستین
 عقل اول را اندر عقل دوم
 تو نمیدانستی که آخر کیمستی
 چون نهی پرست کشتی بار را
 تو نمیدانستی که از هر دو کشتی
 گر بگوئی تا ندانم من کیم
 من در این راه جاسم یا غم

چونکه بد یعوب می بود
 حافظ علمت آنجناب جیب
 گرچه باشد مستمع اجتناب
 چون بدست آن رخسار جاریست
 در کف او از برای شربت
 بندگی کن بندگی کن بندگی
 فانی حق شو که تیا بے بقا
 محو شود الله علم بالیقین
 مایه از گزند هر دو دنی زدم
 جد کن چندی که از انی جستی
 بر توکل می کنی آن کار را
 عرق اندر سفر یا ناجی
 در سخاوت تاخت بر کشتی ویم
 کشف گردان که از کلام ویم

من نخواهم رفت این به با گمان
 هیچ باز نگانسته ناید ز تو
 تا بحر رسد طبع شیشه جان
 بل زبان دارد که محرم است خوار
 چونکه بروکت جسد کار نما
 نیست دستور دی را بخواج
 داعی هر چه امید است و بگو
 با امداد آن چرخ می گمان رود
 بگو که روزی بودت چمن مبروی
 بت در گوشش امیدم همیشه
 چون حیدر حسن شریف دهم
 هر کس کوی کعبه را چون قلبه کرد
 گفت دارم بر گریبان عثمید
 این باین اکنون چو مرغ بماند

بر امید خشک همچون دیگران
 زانکه در غیبت است سر این دور
 در طلب نی سود دارد زنی زبان
 نور او باید که باشد شعله خوار
 کار دین این دس که زین باری
 جز امید الله سلم بالقصود
 اگر چه گردنشان بکوشش شد چو دوک
 بر امید و بگو روزی میدود
 خوف حرمان است تو چونی قوی
 دارم اندر کالی حسن و خط
 جان عاشق را چا خواهر شد
 خاک مردان باشی بجان در بر
 از عباد الله دارم بر امید
 چون شاید بر جود اخیل خواند

هر که جای شد بیاید عاقبت
 هر که بجا در دس دو آبخار د
 هر که بجا مشکل جاب آبخار د
 آب کم جوشنگی آور بدست
 تا نراید خشک نازک گلو
 تا که زیر ک با شسته و نیکو گان
 زانکه گل گر برگ بر شس میکنی
 گوید از خار سه چرا اقم نعم
 هر چه از تو یاوه گردد از قضا
 نیکت هر چه آن فوت شد گم شو
 گر بلا آید تو را انده بسر
 کان بلا دفع بلا می بزرگ
 راحت جان آید بجان فوت مال
 عبرت و پنداری از نزد اطلب

مایه در دست اصل حیرت
 هر که بقیه سرخی آبخار د
 هر که بپستی است آب آبخار د
 تا بچو شد آبت از بالا پست
 کی روان گردد ز پستان شیار
 چون به پیغمبر آفت زنگبار
 خنده نگذارد که گردد منبشی
 خنده را من خج در خار آورده ام
 تو یقین دان که غریت از بلا
 زانکه گر شد کمند آید باز نو
 و در زیان نمی غم آنرا خور
 و آن زیان منع زیانهای سر
 مال چون جمع آمد ای جان بد
 نه از کتاب و از مقال و حرف و

گرم تر شد مرد زان پیش که کرد
 مرد محسوسم کردن بن بر
 آدمی را عجز و فقر آمدان
 آرزوی گل بود گل خواره را
 جمله عالم خود بشع آمدند
 جمله رندان حج یکده در زمان وند
 چونکه قدرت رفت و کار بیکدل
 قدرت سرای بود است بین
 ترک این بود الگو و زحق بترس
 بین برود در دست خود کم طلب
 آنکه بدی میبیدی بودا
 کوفتی است و جزا و عسل فقیر
 تا بینند کوهی که سبب است
 بطبع نشینده ام از خاص و عام

گرم تر گرد دمی از منع مرد
 لایق لطف نباشد ای حجاب
 از بلائی نفس بر حرص و غفلت
 غل شکر گنوار د آن بیچاره را
 نیست زان تبسج جبری بودند
 مستقی و زاهد و حق خوان شوند
 بین که تا سرای نیستند اجل
 وقت قدرت را بگذرانند زین
 دیو داد است برای کبر و کس
 کاین مراد است افکنده در قصد
 آن خدایت آن خدایت آن خدا
 کی خفیه بنی معوض گوید که گیر
 او پایزگنده راند هر دزد است
 من سلامی اسے برادر و نهادم

مردن تن در ریاضت نگذشت
 من در خون چشم دیدم این قضا
 از من آن آمد که بودم ناصر
 پند موسی شنوی شوخی کنی
 شرم ناید تیغ را از جان تو
 پیش تر کن آینه را خوش رنگی است
 در بخار ابده صد جوبان
 مدت ده سال مگر در این گشت
 از پس ده سال اوار شتیاق
 گفت تاب فرقم زین پس نماند
 از فراق این خاک شوره شود
 باد جافزا و خیم گردد و با
 باغ چون جنت شود دارا مرض
 عقل در آن از فراق و تسان

رنج این تن روح را پاینده است
 که در آینه عیان شد مر ترا
 ناسرایم را تو دهن لبه
 خوشتن بر تن فولادی سرنه
 آن است این ای برادر آن تو
 پیش زنگی آینه هم رنگی است
 شتم شد گشت از صد رنجان
 که خراسان گشتان گاه است
 گشت بی طاقت ز آیتام سه ف
 جبر کے داند خلافت از آن
 آب زرد و گنده و سیه شود
 انشی خاک ترے گرد و بجا
 زرد ویران بگن او آمد حزن
 همچو تیرا از بکسته کمان

دوزخ از رفت چنان که زان سده است
 گر گویم از فراق چون شرار
 پس مشحون سوزا که ز نفس
 هر چه از وی شاد گشتی در جهان
 ز آنچه گشتی شاد بس که شاد شد
 از تو هم بجهت تو دوری دل منه
 وید مریم صورتی بس جان فرا
 پیش او برت از روی من
 از زمین بر رشت خوبی بی نقاب
 لرزه بر اعضای مریم افتاد
 صورتی که یوسف ایدید میان
 همچو گل بشتش بر نیل و زگل
 گشت مریم بخود و بنویسند
 ز آنکه عادت کرده بودند آنجا

پیر از رفت چنین لرزان شده است
 تا قیامت یک بود از صد هزار
 رب سلم رب سلم گوی و بس
 از فراق او فیدیش از زبان
 آخر از وی جت و همچو باد
 پیش از آن که بجهت تو تو بجهت
 جان فراسی در بانی در خلا
 چون مه و خورشید از روح لایک
 آنچنان که شروق و آفتاب
 که بر عین بود و رسید زفا
 دست از حیرت برید چنان
 چون خلیفه که بر آرد سر زل
 گفت که بزم در پناه الطاف هو
 در هر بیت زت بر آن می

چون جب زاید ملکی بی قرأ
 آنگاه مرگ حسنی باشد
 شاه و شکر حلقه در گوشش هم
 صد هزاران شاه ملوکش بر
 خود نباشد آفتاب و دلیل
 چونکه قبض آمد تو در وی بیدین
 کودکان خندان و دانیان پیش
 چشم کودک پنجم در آخر است
 او در آخر حرب می نیلطف
 آن علف تخت کا قصاب داد
 هنوز حکمت خود علف کا ترا خدا
 فهم مان کرد در حکمت ای زی
 رزق حکمت به بود در مرتب
 اینده ان بستی بانی باز شد

حازمانه ساخت ز انخست حصا
 که نیا بد جسم راه مقصدش
 خسروان عقل پیوستش هم
 صد هزاران به بر داده بدق
 غیر و آفتاب سستیل
 ناز و باش و منیکن برین
 غم جگر را باشد و شادی پیش
 چشم مائل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش نیلطف
 بهر لطم ما ترا زو سئ نهاد
 بی عوض داده است و از محض علما
 چونکه حق گفت کلوا من رزق
 کان کلو گیرت نکرد عاقبت
 که خوردند لقمه بای راز شد

سرک خوشی کرده ام من نیم خام
 در آتشی نامه گوید شمع این
 غم خور و نام غم افزایان
 قند شادی میوه باغ غمت
 غم چو بنی کنارش کس بعشق
 جنگ میکرد و جفا لان بریر
 زانکه در آن پنج میدیدند سود
 بر روز مرگ ایندم مرده باش
 چون که بریم مضطرب شد بکران
 با بخت بروی و غلوار کرم
 از سرافرازان عزت کسش
 از وجودم میگریزی عدم
 مرا باینکه نقشه مشکل
 چون خیالی در دلش آمدنشت

از حکیم غمسنووی بشنو تمام
 آنجیم غیب و فقر العارضین
 زانکه ماقول غم خور و کودک
 این فرخ غمت و آن غم مرمت
 از سر برده نظر کن در عشق
 تو کس نامن کس غم عشق چو شیر
 حمل را هر یک زد دیگر می رود
 تا شوی با عشق مسرور و خواجه
 اینجا که بر زمین با هیان
 که امین حضرتم از من غم
 از چنین غم محسن غم کسش
 در عدم من شا هم صاحب علم
 هم ظلم هم خیال اندر ظلم
 هر کجا که میگریزی با حمت

جز نال مار سفتے باطلی
 من چو صبح صادق از نور
 بین گولاحول سحر ادهم
 مر مرا اصل و غذا لاحول بود
 تو ہی گیر سے پناہ از من بخت
 آن پناہم من کہ مخلصات بود
 اقی تنو بدستہ از ناشاخت
 یا ر را اغیار پندار می سسی
 اینچنین لطفی که دارد یارا
 اینچنین نخلی که قند یار است
 اینچنین شکیں که دلف میر است
 اینچنین لطفی چو نیل میر
 خون گسی گدین آیم برین جزا
 توئی بنی که یار برد بار

کہ بود چون صبح کاذب آفتی
 کہ گزود گرد روزم بیچ شب
 من ز لاجول اینطرف افتاده ام
 نور لاجولی کہ پیش از قول بود
 من بخازیدہ پناہم در سبق
 تو اعود آرسے و مرغ آں اعد
 تو بر یاروند نے عشق بخت
 شاد می را نام نہاد می سسی
 تو گزرا نے از او ای یوفا
 چونکہ مادر دیم نخلش دار است
 چونکہ بعیت یلم آن زنجیر است
 چونکہ یوسف یوسف بر با خون شود
 یوسفم گرگ از تو ام ای پرستینہ
 چونکہ با اوصہ شو کی کرد چو

لم او و محسم او دیگر نشد
 شمع مریم را بسمل افروخته
 سخت بیصبر و در آتش دان تیز
 این بخار را بسج دانش بود
 پیش شیخی در بخار اندری
 جز بخواری در بخارانی نش
 فرقت صد جهان در جهان او
 گفت برخیزم بهما بخا و اروم
 و اروم اسخا بعینم می او
 گویم افکندم بیشت جان پیش
 کشته و مرده بیشت ای تر
 از نمودم من هزاران بار پیش
 گفت ای یاران و ان گشتم و دلع
 دهمدم در سوز بریان می شوم

برقرار اولت آن سان که بد
 که بخار را بسج و د آن سوخته
 رو سوی صد جهان کن میگیز
 پس بخار نیست هر کائنات بود
 تا بخواری در بخار انگری
 راه نه چسبند و نه شکش
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 کافر اگر گشتم دگر ره برگردم
 پیش آن صدر نکواندیش او
 زنده کن بایس بر بار پیش
 به که شاه زندگان جانی دگر
 بنیو شیرین می بنیمنم کان پیش
 سوی آید صد که میر است طاع
 هر چه یاد اباد و آنجب میروم

گرچه دل چون سنگ غار میکند
مسکن بایست و شهر شاه من
گفت معشوقی ب عاشق کی فقی
پس که آئین شهر از آئینا خوشتر است
هر کجا باشد شبهه مار با ساط
هر کجا یوسف رخ می باشد چو ماه
با تو در زنج جنت ای جان فزا
شدیم با تو در ضوان نعیم
هر کجا تو باشی من خوشم
خوشتر از همه دو جهان آنجا
بر دراز است ز من و ز نظر
گفت او را ناصحی اینجی شبهه
درنگ بر البقل و پیش را
چون بخار امیر روی دیوانی

جان من حسد من بخار میکند
میش عاشق این بود حب الوطن
تو بفرست دیده بشش شبهه
گفت آن شهر کی در وی لبر است
است صحر اگر بود شبهه انیم
جنت آن گرچه باشد قعر چاه
با تو زندان گلشن است ای دلربا
بیتو شد ریحان گل نارجم
در بود در قعر چاهی منزلم
که مرا با تو سر و سودا بود
عاشق صد جهان شد انگار
عاجت اندیش اگر داری سر
همچو پروانه سوزان خویش را
لایق تجسیر و زندان خانه ای

از تو آه من خایه خشم
 میکند او تیند از بر تو کار رد
 چون بیدسته و خدیت راه داد
 گفت ای صاحب خشم کن چند بند
 سخت تر شد بند من از بند تو
 تو مکن تندی کم از کشتن که من
 عاشقا ز اهر زانی مر نیست
 او دو صبدان دارد از نور پدا
 گر بریزد خون من آن دست در
 از مودم مرگ من در زنگیت
 اقلونی قتلونی یا ثقات
 پاریسی گوگرد آتشی شتر است
 بوی آن دل بس چو پیران میشود
 بس کنم دل بس در آمد در خطاب

او مسجی یه ترا بایت خشم
 او سنگ قحطت و تانسان آرد
 سویی ندان میرود می پت فدا
 بند کم ده ز انکه بس سخت بند
 عشق را شناخت دهنده تو
 تشنه زارم بخون خجی شن
 مردن عشاق خود بکینوغیت
 دان دو صد را میکند هر دم فدا
 پای کوبان جان بر افشایم بر او
 چون رهم زمین غلگی با بگیت
 آن فی قتلنی جانی حیوة
 عشق را خود صد زبان دیگر است
 این بانها جسد حیران میشود
 گوش شود و الله اعلم بالصواب

چونکه عاشق تو به کرد اکنون بر سر
 گرچه آن عاشق بخمار می رود
 عاشقا زانکه در سخن دوست
 خاشمند و نعره کمر ایشان
 در شان آشوب چرخ و زلزله
 سلسله این قوم جعد مشکبار
 مسئله کیس را برسد کس ترا
 ذکر هر خبری و ده خاصیتی
 در بنجارا در سنه بالعی
 این بخاری غصه دانش نیست
 باز و سوجی حدیث آن
 رو نهاد آن عاشق خوان به ریز
 ربیک آمویش او سپهر چو
 در هر قد است قد اما لبش

کو چو عیاران کند بردار در
 فی بد رس و نه با سابر
 دفتر و درس و سبقتان و می
 میرود تا غرض و تحت یارسان
 فی زیاد است و باب و سلسله
 مسئله و درست اما دور یار
 گویند گنج حق در کیس
 زانکه دار و دهر عرض ماستی
 چون بخاری و نه از افغانی
 چشم بر خورشید بزم گشت
 کز غم صد جهان شد ناتوان
 دل طیان سوجی بخار گرم و تر
 آب جیون پیش او چون آبگیر
 از بنجارا یافت و آن شد پیش

اینجا عقل فسراده ای
 بدر میجویم از آنم چون لاله
 چون سواد آن بخارا را بدید
 ساعتی افتاد بیوش و در آن
 بر سر رویش گلاب میزدند
 او گلستانی نهان دیده بود
 تو فروده در خور این دم نهای
 رخت عقلت با تو هست عاقلی
 این سخن باین نه ارد تیران
 اندر آمد در بخارا شد دمان
 هر که دیدش در بخارا گفت خیر
 که ترا میجوید آن شه فیکم
 شمع صد حبه جان بودی را
 هم شیرش بودی و هم محترم

لیکن از من عقل و دین بوده ای
 صدر میجویم در این صف نال
 در سواد غنیمت بیاضی ندید
 عقل او پدید در بستان را
 از گلاب عشق او غافل بدید
 غارت عشق ز خود ببرد بود
 با شکر معشوقی گرم نمی
 و ز خود الم تر و ما غافل
 تار و دسوی بخارا آن جوان
 پیش مشوق خود و دارالامان
 پیش از پید شدن منشین گریز
 ناکشد از جان توده سالکین
 مقصد بودی فیه سس او را
 گشته از بهر گناهی مستم

غدر کردی و خسته ایگر سختی
 از بلا بگریخته با صد حیل
 ای که عقلت بر عطار و دق کند
 نفس خراوشه که باشد سر جو
 هست صد چندین فسونهای قضا
 صد ره و مخلص بود از چپ راست
 گفت من مستقیم آیم کشته
 پنج مستقیم نه بگریزد از آب
 گر بر آسانه مرادت و شکم
 گویم آنگه که پیرسند از بطون
 خنک اشکم گوید از موج آب
 من بهر جای که بینم آب جو
 دست همچون ف شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین

رسته بودی باز چون آه سختی
 ایلمی آوردت اینجا باطل
 عقل و عاقل را قضا حق کند
 زیر کی عقل و چالاکیست کو
 گفت اذا جاء القضاء القضا
 از قضا بسته شود اگر از دست
 گر چه میباید انم که بهم آیم کشته
 گرد و صبر بر شکر کد مات و خراب
 عشق آب از من نخواست کم
 کاشکی بحسب روان بودی درون
 گر بمرم هست مگر مستطاب
 رشکم آید بودی من جای او
 طبل عشق آب میبکرم چو گل
 جره جره خونم همچون زین

چون زین چون چرخ نخواهد ام
 شب بجای چشم در آن جمع دیگر
 من پیامم که کمر آنچشم
 ای فزوده عاشق نگیان شد
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زبان
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جوشود
 وصف افانی نشود و آتش بقا
 خویش ابر غل او آد بخشم
 همچو گونی سجده کن بر روی مهر
 بارخ چون عفران و اشک روان
 هم کفن جسم تیغ اندر دست او
 جمله خلقان منتظر سر در هوا
 همچو پردانه شدر را نور دیده

تا که عاشق شسته ام این کاره ام
 روز تا شب خون رخرم مانند گیس
 از مراد خشم او بگر بخشم
 کوزیم جان ز جانان میرد
 صد هزاران جان گرد سنگ زبان
 آبر از جوی کی باشد گریز
 محو گردد روی و جو او شود
 زمین پس نماند کم شونی بقا
 عذر او را که از او بگر بخشم
 جانب آن صدر بشاید چشم تر
 رفت آن بیدل سوی صد جهان
 چونکه بود او عاشق و مرست او
 کش موز و یار آویزد و را
 اجتماعه در فتاد از جان برید

یک شمع غنچه آن شمع نیست
 او بکس شمعهای آتش نیست
 را ضمیمه کردن بسا ندم جان
 پیر ز واقعه آسان بود
 چون آید اندرون کارزار
 چون شیر سه هین نه نوایش
 در میان جسد گرم دانه اند
 وقت ذکر غصه و شمشیر دواز
 عشق چون عویضایدین گوا
 چون گوا هست خواهد این قاضی نج
 بر بند چوبه که آنرا مرد دزد
 گریزد مراب را آن گیسو کش
 آن سیکه میزد می بهتر
 دید مردی آنچنانش زار زار

روشن اندر روشن اندر زو
 چنانکه آتش و جسد خویش
 که ز کون استری منم جهان
 در دل مردم خیال نیک و بد
 از زمان گرد و بر انگس کارزار
 کان اجل گر گشت جهان نشینش
 دهنه او چون رنای خانه اند
 وقت کز غصه و شمشیر دواز
 چون گوشت نیست دعوی شد بنا
 بوسه ده بر رانایابی نو گنج
 بر بند آنرا زود بر گرد دزد
 آن نزد برابر زد بر سگ کش
 قند بود آن یکت بنمود چی زهر
 آمد و گرفت زود دشمن در گنای

گفت چندان آن تنگست از روی
گفت اورا کی ز دم ایجان دست
مادر او گوید ترا مرگت تو باد
انگروهی کن از آب بگرختند
و ف غره زار خوارا کم شنو
که گرایشان با شما سر شوند
خوشتن را با شما هم صف کنند
همت بادام کم خوشن بخت
تغ و شیرین که بصورت یکش اند
تو ز رخسایان مجوین کارزار
اند از آن صحرای که رست این برتر
آنچه گل را گفت حقش انش کرد
آنچه ز بر سر قدش راست کرد
آنچه فی را کرد شیرین جان دل

چون ترسیدی ز قهر از روی
من آن دیوی ز دم کمانه روش
مرگ آن نخواهد و مرگ فساد
آب مروی آب مروی بختند
با چنینها در صف بیجا مرو
غازیان بختن همچون که شوند
پس گر نبرد دل صف بکنند
بیز بسیار به تیغ آیمخت
نقص از آن افتاد که بعدی نشد
تو ز طایفان مجوین کارزار
نیز رویده است تریاقی بر
بادل من گفت صد چنانش کرد
و آنچه از وی گس و نسین بخورد
و آنچه خاک یافت زان نقش چکل

آنچه بود در اچان طراز ساخت
 مرزبان زاداد صد فوگری
 چون در زرادخانه باز شد
 بر دلم زد تیسر و سودایم کرد
 عاشق آنم که هر آن آن است
 هر زمان گوید بگو شمع بخت نو
 من ترا نگین و گریان زان کنم
 غنچ کرد آنم غنچه ساخی تو
 فی تو صیادتی جو یا می منی
 حیل اندیشی که در من در می
 چاره میجوید پی من دوتو
 حیوانم هم که بے این انتظار
 تا از این گرداب و دران واری
 همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ

چهره را گلگون و گلنار خست
 و آنچه کار زاد از در جفای
 غم زبای چشم تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خاشیم کرد
 عقل جان جاندار یک جان است
 گر ترا نگین کنم نگین شو
 ناکت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگرد چشم بد از روی تو
 بنده و افکنده را می منی
 در فراق جستن من یکس
 می شنودم دوشش آبر و تو
 ره و هم نهایت راه گذا
 بر سر گنج و مسلم پانی
 تا بدینم خواب نه بدستان پانی

زانکه انسان غما طاعی شود
 پیل چون خواب بیدار
 تاقی جو شید دام اند ز زمین
 زیند و جوش قوت جهاشدم
 در جهادی گیتی زان میسر وی
 چونندی تور و ج پس بار کرد
 از خدا میخواست تا زین کیمیا
 بین مرا بکند اراسه بگزیده
 که شعاع آفتاب پر ز نور
 مرد را صد سال عسم و خال او
 که نیستی آب کورانه بغن
 چون شید بکاذر جوج آبست
 که نغید کور آب جو عیان
 که زواند رسبو آبی رفت

همچو پیل خواب بین مایه شود
 پیل باز نشود آرد و غا
 مدت دیگر درون یک تن
 روح گشتم بر آستانم
 ناشوی علم و صفات معنوی
 جوش دیگر کن حسیوانی گذر
 در لغوی و رس در غما
 تا رسن بازی کنسم منصور
 غیر گرمی می نیاید چشم کور
 یکسر موسی نغید حال او
 سوی جو آور رسبو دجونی زن
 کور را قلیب بید کار بست
 یکت بند چون رسبو در گران
 کاین بکت بود و گران شد آفت

زانکه هر بادی مراد رس بود
 مرعوب نزار باید حسد هوا
 کشتی بی سنگ آه مرد شر
 نگر عقلت عاقل را امان
 آنکه دندان که رو ملی کرده ام
 بیست باز است بر یک نجیب
 زانکه نبود باز صیاد گس
 عنکبوت دیو بر چرخ ذباب
 همچو موسی بود آن مسخوخت
 چون غایتها بر او موفور بود
 حاضران از غایبان خشنحال تر
 هیچ عاشق ندانست مولد
 یک عشق عاشقان تن زه کند
 چون در ایندل برقی مهر دوست

باد سے نہ باید تم تعلم فرود
 زانکه نبود شان گرانی قوی
 که ز باد کر بیاید او حسد
 لشکری یونہ کن از عاقلان
 گوش را بگم سگان کی کرده ام
 مرگس زانیت زان میت نجیب
 عنکبوتان می گس گیرند و بس
 کرو فردا روز بر یک و عتاب
 کاشی دید او بسوی آندخت
 ناز می نداشت آن خود نور بود
 غایب از انیت توفیق خبر
 که ز مشوقش بود جای او
 عشق مشوقان خوش فرزند
 اندر آن دل دستی بدست

در دل تو مهر خورشید و تو
 هیچ با لک زدن آید بدر
 تشنه میانه که کو آب گوا
 جذب آبست این عطش در جان
 حکمت حق در قضا و قدر
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
 گر گویم شرح این بیحد شود
 آدمی حیوان نباتی و جمادات
 یحی و ان بر مرادی می نمند
 بیک میل عاشقان لاغر کند
 کبریا عاشق نکلی بے نیاز
 این را کن عشق آن بسته دانا
 هر که بالیسر بود او هم نشین

بست حق ایگانی مست تو
 از یکی دست تو بی دست دگر
 آب هم ناله که کو آن آب خوا
 ما از آن آید و او مست بران ما
 کرده ما را عاشقان بیکدگر
 راست همچون کبریا و بزرگ کاه
 تا بقایا چسبان زمین اتحاد
 مشغولی نهاد من کا خد شود
 هر مرادی عاشق منم برادر
 و ان مراد ان جذباتش میکند
 میل معشوقان خوش و بافر کند
 کاه میسکوشد در آن راه دراز
 نافت اندر سینه صدر جهان
 فوق گرد و دست تنی زیر زمین

هر دو را آن حسن توجوازان سرست
 آمدیم آنجا که در صد رجهان
 تا گلیاکی بدی او از فراق
 میل معشوقان نهانت و بشتر
 گوش دار اکنون که عاشق میرسد
 چون غمید او دیدم صد رجهان
 جان بجان داد از خود باز است
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 کار ناید از بخار و از بخور
 میکشید از بی شیش و میان
 برگرقتس سه نهاد اندک است
 با گشت زود در گوشش او را میگذا
 بجان تو گماند فرستم نمی پید
 ای دیده در فرستد تو که مرده

این گنج فانی دل آن دلبر است
 گر نبود می جذب آن عاشق نهان
 کی دو ان باز آمد می می ثاق
 میل عاشق با دو صد جمل و غیر
 بسته عشق او بر بختل بر بند
 گوینا پریش از تن مرغ جان
 بر سر برکت جاوید نشین
 فی بحسبید و نه آمد در خطاب
 جز که بوی آن شه با فرو نور
 اندک اندک از گرم صد رجهان
 بر رخ میکرد اشک تر نشا
 ز زشار آورد دست دامن گشت
 چونکه ز نهارش رسیدم چون پید
 با خود آ از خود ستی و بایز کرد

چون صلاهی صل بشنید گفت
 نی کم از خاکست که عشوه صبا
 کم ز آب نطفه نبود که خطاب
 کم ز باد ی نی که شد از امر کن
 کم ز ناری نیت که از امر سلام
 کم ز چوبی نیت در دفع عدا
 ز نیمه بگذر نه آن بایع دم
 بر جید و بر پید گشت شاد
 بشکفد از روی او و شاد شد
 گفت ای عقیقی حق جان را مضاف
 ای سرافیل قیامگاه عشق
 اولین خلعت که خواهی داد نم
 گرچه میدانی بصفت حال کن
 صد هزاران بار ای صد درختم

اندک اندک مرد به حبسید گفت
 سبز پوشد سر بر آرد از قبا
 یونغان ز ایند رخ چون آفتاب
 در رحم طلاس و مرغ خوش سخن
 گلستان شد بر غیل خوش کلام
 گشت اثر در مای مشک ز امر نو
 عالمی زاد و زیاده و مبدم
 یکد و چپه شی زرد سجد اند زفا
 در وصال از بند بجز آزاد شد
 شکر که باز آمدی زان کوه قاف
 ای تو عشق عشق تو ای نوحه عشق
 گوش خورم که نمی بر روز غم
 بنده پرور که گشت کن اقبال من
 ز آرزوی گشت تو جو شمرم

آن سببی تو دآن صغای تو
آن پوشیدن کم و بیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
ببرگستانی و شوشه غره
اولا بشنو که چون باندم زنت
ثانیا بشنو تو ای صد رود
ثالثا از تو بگردن فرستام
رابعا چون سخت مارانم
خامسا دهرت ای صد رجا
سادسا از شش جبهه بیروی تو
سابع از نامن ندانم ضلالت
هر کجا میابی تو خون بر خاکها
گفت من بدست و این بخت
من بآن گفت و گری می تنم

و آن مهتای جان افزای تو
عشوه جان بداندیش مرا
بس بپزیتی تو چون نقد دست
علما در پیش حلت ذره
اول خست ز پیش من بخت
که بسی جستم ترا مانده بنود
گوینا ثالثا ثابته گفته ام
می ندانم خامه از زلفه
از حواس خسته بودم در زلف
گوینا بارید بر من غم دو تو
خون سسی گردید فلک از آلاام
پی بری باشد یقین از چشم ما
زابر خواهد تا بسارد بر من
یا بگرییم یا بگویم چون کنم

اگر گویم فوت میگرد بجای
 میقتد از دید و خون دل شای
 این بگفت و گریه در شدن نجف
 از دلش خندان آمد نای و نوب
 خیره گویان خیره گریان خیره شد
 شهر هم بزرگ او شد اشک بزر
 آسمان میگفت آندم باین
 عقل حیران که چه عشقت و چه حال
 چرخ بر خوانده قیامت نامه را
 باد و عالم عشق را بجا نگه داشت
 سخت پنهانست و پید حیرتش
 غیر هفتاد و دو وقت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق در بای عدم

و برگزیم چون کنسم مرغ و شای
 مین چه افتاده است از دیده مرا
 که براد بگریست هم دون هم شریک
 حلقه کرد اهل نجب را اگر داد
 مرد و زن خورد و کلان حیران شد
 مرد و زن در رسم شده چون بخیر
 مگر قیامت را ندیدستی همین
 یا فراق و عجب تر با وصل
 تا مجسمه بر در دیده جامه را
 و اندر آن جفتا و دود و گنجش
 جان سلطانان جان در حشرش
 تخت شایان تخت بندگی میشد
 بندگی بند خنده او آمد صلیع
 در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی بانی داشتی
 سخت مت و بنود داشتی
 عاشق دستت بگشاده زبان
 شر چه در شمع و چینه آذر است
 چون بگویم تا شر بنیاد کنم
 رغم آنکه گیسو دم او هر دو گوش
 ز انحراف بنا و نام می دادم
 چون بگوئی تو بوفیق حسن
 یک جوانی بر زنی عاشق شده است
 بیدل شوریده و بجنون دست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق از اول سه کس و خونی بود
 چون فرستادی سلاطین زن

زین و پرده عاشقی مکتوم شد
 تا درستان پرده برداشتی
 دوش ایجان بر چه پهلوی
 الله الله اشتی می نمودن
 تو همی پیش او رسوا است
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 کای تیغ خوشش میوشی پیش
 ز آنکه میری میت میخور را دام
 باده آب جان و ابرو تن
 روز و شب بنیاب و بنیاب آمده است
 می ندادش روزگار وصل و دست
 خود چه دارد از اول عشق کین
 مگر زنده که بیرون بود
 از رسول از رشک گشتی ازین

و ربوی زن نیتستی کاتبش
 و صباراپیک کردی در وفا
 رفته گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت میت
 گاه گفتی کین بلای سیدوست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 گاه فریادش بگردون شدی
 چونکه بروی سردگشتی این بناد
 چونکه بانی بر گسختی بخت
 خوشه نامی فخرش بکاه شد
 ای باطلی گویای خمیش
 رو گوستان دخی خاشنشین
 لیک اگر بکنک بینی خاکشان
 شحم و لحم زندگان کیسان بود

نامه را تصحیف خواندی نایش
 از قمار ری تیرگشتی آن صبا
 پر مرغ از قف رفته خفتی
 لشکر اندیشه را را اینست
 گاه گفتی کین جایت چنانست
 گاه اواز نیستی خوردی بی
 گریبان و لبرش بدم بدی
 جوش کردی گرم چشمت آفتاب
 برگ بی برگی بوی او بتافت
 شروان را زارها چون باشد
 ای به شیرین روان و شیر
 آغوشان سخن گوار بهین
 نیست یکسان جات حالاکشان
 آن یکی غلین دگرشان دان بود

تو چه دانی تا نوسته نشانی
بشنوی از قالای و هوای
خسما یکسان بضد متصف
همچنین یکسان بود آوازها
با نکت اسبان شنوی اندر مصفا
آن یکی از حقه و دیگر از رباط
هر که دور از حالت ایشان بود
اند زخمی خسته از زخم تبر
هین گویا احوال آن خسته جگر
کاین جوان در جستجو بدست سل
سایه حق بر سر بنده بود
گفت پیغمبر که چون کوی در
چون نشینی بر سر کوی که
پایون ز چاه میسکنی هر روز

ز آنکه پنهانست بر تو جانان
کی یعنی حالت صد تویی را
خاک هم یکسان بر و نشان مختلف
آن سبک پر در و آن پر ناز
با نکت مرغان شنوی اندر مطا
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
پیش آن آوازها یکسان بود
واند زخمی دیگر از باد سحر
کز بخاری و زمانه یم اسی
از خیال وصل گشته چون خیال
عاقبت جوینده یا بنده بود
عاقبت زان در برون آید سر
عاقبت نبی تو هم روی کسی
عاقبت اندر روی در آب پاک

جلد و اندام این اگر تو نگرده
 سنگ بر آهین زدی آتش بخت
 آنکه روزی خشتش بخت و نجات
 کافلانگش گشت کرد و بزداشت
 بمعمر با عور و ابله بس لعین
 این بگو کاینک فلانی گشت کرد
 پرچم کارم که اینجا خفت
 این کن استیزه دور و کار کن
 هر که استیزه کند بر و قد
 و آنکه او گنداشت گشت و کار را
 زمین باین بگذر زانی باز در آن
 چون در می میکوفت او از سلوئی
 جنت از بیم عس او شب باغ
 گفت سازنده سبب را آن نفس

هر چه میکایرش روزی مبردی
 این باشد و نباشد در دست
 نگر و غفلش مگر در نادانیت
 را نصف برد و نصف گوشت
 سود نامدشان عبادت و دین
 در فلان سال و بلخ گشتش بخورد
 پرچم افشانم این گندم زرد
 با تو کل گشت کن بش و سخن
 آتچان کو بر نخسند و تا ابد
 پر کند کورسے تو انا را
 جانب احوال آن عاشق جان
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یا خود را یافت با شمع و چراغ
 اینده تو رسته کن بر سس

ناشناخته سبها کرده ای	از درد و زنج به شتم برده ای
به آن کردی سبب این کار را	تا ندانم خوار من بک کار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قهر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهیت بود	چون حقیقت بنگری حمت بود
تو بمین که برد ختی یا بچاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بگو





دفعه چهارم شنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ضیاء الرحمن ام الدین قوی
 همت عالی تو اسے مرتجا
 گردن این مشنوی را بنده
 شنوی پویان کشنده ناپید
 شنوی را چون تو مبداء بوده
 چون چنین خواست خدا پادشاه
 کان لیه بوده در ماضی
 شنوی از تو هزاران شکر داشت

گذاشت از به نور شنوی
 میکشد این را خدا داد کجا
 میکشی آن سو که تو دانستی
 ناپدید از جا بلی شست و دیم
 گرفتار گرد تو باش افروخته
 میدهم حق آرزو سے متیقن
 تا که کان الله له آمد جزا
 در دعا و شکر کفایت بر فرشت

در لب و کفش خد اشکر تو دیدم
 زانکه شاگرد زیارت مدته است
 خوش بکشی این کار و از آنجا
 حج زیارت کردن خانه بود
 زان ضیاع گم مقام الدین ترا
 روشنی بود دفتر چارم بریز
 دیده غیبت چو غیبت است
 ای حکایت گر نشد آنجا تمام
 اندر آن بودیم کافش عشق
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه او را نه امکان دید
 جز یکی لغتیه که اول از قضا
 بعد از آن چندان که میکوشید او
 فی بلا به چاره بودش نیال

فضل کرد و لطف فرمود و نیز
 آنجا که قرب نزد سجده است
 ای امیر صبر و مفتاح الفرج
 حج رت البیت فرمود اندر بود
 که تو خورشید می این دو ضیاع
 کافقاب از چرخ چارم کرد خیز
 که مباد از این جهان این بدو داد
 چارمین جلد است آتش در نظام
 را نه اندر باغ از حقی فرس
 که نفس این در غایت شست سال
 بهو عقا و صف و را نشنیده
 بروی امتاد و شده او را در بار
 خود جهان شمس ندانند خود
 زیر چشم و بطبع بود آن نهال

چون آمد خوش در آن باغ انجمن
مرعس را ساخته بزبان سبب
بمیز آن معشوقه را او با چراغ
چونکه تفهائش بر آیین ساده
با گنج بروی و بهیبت آن نگار
گفت آخر خلوت و خلق بی
کس نمجسبد در اینجا جز که باد
گفت ای شید تو ابله بوده
باد را دیدی که می چند بر آن
مروحه تصرف صنع از روش
جز وادی که بحکم مادر است
جنبش این جز وادی ساده
جنبش باد نفس کانه لبست
گاه دم را میج و پیغامی کند

خود فرو شد با بختش ناگهان
تأزیم او در دود باغ شب
طالب انگشتی بجوی باغ
زود او قصه کنار و دور کرد
که مرو گستاخ ادب را میوشد
آب حاضر نشد همچون منی
کیست حاضریت مانع زین گشت
ایلمی ز عاقلان نشوده
با جنبانیت اینجا با در آن
زد بر این باد و جسمی چنان شد
بادیزن تا جنبانی نخت
میو و بے بادیزن سر کرد
تابع تصرف جان قلبت
گاه دم را میجو و دشنامی کند

پس بدان احوال دیگر باد
 باد راحی که بهار می بکشد
 برگزیده عاده صحر می کشد
 می کشد یک باد راز هر سوم
 پس مع دهنست اند این بعضین
 پس بعضین در غل هر دانه است
 گز نواد را می سینه نظر
 تن یکا جنب بد غنی مینی تو جان
 گفت او که به هم در ادب
 غفلت تو زاده را حاجی است
 گر گویند این تعبیر در مدح
 من هم استمت پیش از وصال
 من هم استمت پیش از لقائ
 چونکه چشم سرخ باشد در غش

که ز جزوی کل مسمی چند نها
 در دیش زین لطف غازی کشد
 باز بر بودش معطر می کشد
 مرصبارا می کشد م قدم
 که فرستد در تب العین
 اینکه با جنبند و جنانند
 فم کن آزا با طفس را اثر
 لیک از جنبیدن تن جان بدین
 زیر کم اندر وفا در طلب
 یا لقب غازی نبی بهرب
 چون اندر آن صفت خود صحیح
 که نکور و بی لبس کن بهصال
 که سینه زور سخنی اندر شفا
 دانش زبان در درگرم مجیش

تو مرا چون دیدی بی شبان
عاشقان از در زان نالیده اند
کی کم از بره کم از بر غلام
حارس دارم که مکرش میزد
سر بود آن با گرم غنیم
نفس شوانی ز حق گرفت و کور
تخته بند است که تختش خواند
پادشاهی نیست بر ریش خود
بی مراد تو شود ریش سفید
بچنین مقصود من زین منوی
منوی اندر شروع در اصول
التجارب است و برآمد تو
منوی اندر اصول در فروع
منوی اندر اصول ابتدا

تو گمان کردی زارم پاسبان
که نظر آجا که نالیده اند
که نباشد حارس از دنیا دار
داند آن بوی که بر من میوزد
نیت غافل نیست غایب بقیع
من بل کوریت میبدم زدو
صد رنداری بر در مانده
پادشاهی کنی بزینک بود
شرم دار از ریش خود ای کز
ایضیاء الحق حاتم الدین توئی
جلوانت کردستی قبول
تکیه بر عشاق بر اسعاد تو
میکند زیر لوای تو رجوع
جله بهشت و برشت انتها

در قبولت عز و مقبل
 در قبول آرنده شایانیک و بد
 چون نهالی کاشتی آبش بده
 جلا ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عبادان چه کرد
 آنچه بر فرعون دآن بھر کین
 و آنچه آن بایل با آن پس کرد
 و آنکه سنگ آیدخت او دی بست
 سنگ جبارید بر اعدای لوط
 گر گویم از جمادات جهان
 شتوی چندان شود که چل شتر
 احمد و جبریل در بخارفت
 این در آمد سر نهادند بستان
 اینهمان شہوتے بخارفت

از آنکه شاه جان سلطان و
 چون قبول آرنده نبود هیچ
 چون گشت دشمن او بگشاگر
 لشکر حقتند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچه با قارون نمودت اینچنین
 و آنچه پشه کلک فرو خورد
 گشت شش پاره و لکرت گشت
 آنکه در آب سیه خوردند غوط
 عاقلان یاری چو سبیران
 مگر کشد عاجز شود از بار پُر
 زین شدن آن شدن فقریت
 و آن در آید سر نه چو امتحان
 اینها و کافر از لاله است

کافران قفسند و پاکان همچو زر
 یک شہوت بند پاکان بود
 قلب چون آید سید شد در زمان
 خیر بقیاس چو ادریس شاه
 بر سر تختی نشیند آن نیک نام
 کما مہای تنند از بام سدا
 با بخت زو بر روزن قصر و کشت
 سر فرسود گردان قوم و لعجب
 چہ چہ پیوید گفتند اشتران
 پس گفتندش کہ تو بر تخت جا
 خود همان بدو بگراوراکس ندید
 چون زخم خویش و خلعان در شد
 محسان مردند و جاسانها ماند
 غلمان مردند و ماند آن غلہا

اندرین بخت درند این دولہ
 ز رنوز در آنکشت دکان بود
 زو در آمد زری او شد عیان
 دو د ازین ملک دوسہ روزہ بار
 طعنتی قوامی ہونی شب زبام
 گفت با خود پنجسین زہرہ کار
 این نباشد آدمی مانا پرست
 ماہی گردیم شب بہر طلب
 گفت اشتر بام کہی جہان
 چون سستی جہانی ملاقات الہ
 چون پری از آدمی شد پدید
 بچو عفت در جہان مشہور شد
 اینک انکس کہ این مرکب برآید
 و اچانی کو کند کرد و غا

که چه عقلت مت بعقل دیگر
 با دو عقلی از بلا و آوار
 یک کمر را علم و حسن آموختن
 تیغ و دادن در کف زگی است
 علم و مال و منصب جاه و قران
 پس غز ازین فرغ شد بر برونان
 جان او بخون تشنش شمشیر او
 آنچه منصب میکند با جا و بان
 عیب او مخفی است چون آفتاب
 یحیی صحرای او گردم بر شود
 چون قلم در دست غداری افتاد
 مال و منصب ناکسی کار و دست
 یا کند بخل و عطا که دم
 شاه را در خانه بید و نه

یار باش و مشورت کن ای پسر
 پای خود بر اوج گرد و نهان
 دادن تیغ و دست راه زن
 بکه آید علم را ناکس است
 فتند آرد در کف بد گوهران
 تا ستاند از کف بخون سنان
 و استان شمشیر ازین نشو
 از نصیحت کی کند صد ارسلان
 مارش از سوراخ بر صحرای
 چو که جا طشاه حکم مر شود
 لاجرم منصور بر داری قتاد
 طالب رسوائی خویش آمده است
 یا سخا آرد بنا وضع نهد
 اینچنین باشد عطا کا حق و

حکم چون بدست گرفتاری است
 ره بیندانه قلاووزی کند
 طفل را دفت چون بر پی گرفت
 کبیاتما به بنسایم ترا
 امتحان سرور ستند و بیم
 خضر دقتی غوث هرشتی توئی
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 دقت خلوت نیت از جمیع آی
 بدر بر صدر فلک شد شب و دل
 طایغان سپیون گمان بر بد تو
 هر که در کمر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کور یما نهم
 عقلها از نور من افروختند
 چیت خود الا حق آن ترکمان

جاده سپهر رید و در چاه می است
 جان نشت او جهان بوزگی کند
 پیر و انرا غول ادباری گرفت
 ماه را هرگز نذید آن منقری
 عاقلان سر کشیده در کلیم
 بهمچو روح الله کن تنساری
 انقطاع و خلوت آنرا بمان
 ای هر چی چون کوه قاف تو بهای
 سیر را گم آرد از بانگ گمان
 بانگ میدارند سوچی صد تو
 گردنش امن ز نغم تو شاد شو
 او شکر نپارد و زهرش و هم
 کمر از کمر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان

انجمان او پیش مرصم
 خیزد و دم تو بصور سمک
 چون اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید که قیامت ای صم
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 اید ریفا و قوت فرنگها شد
 وقت تنگست و قضای انگلام
 تیره بازی اندرین که با تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فم عوام
 چون جاب الحق آمد خامشی
 در حدیث آمد که نردان مجب
 یک گره را جمله عقل و علم وجود
 نسبت اندر عنصرش حرم و هوا
 یک گرده دیگر از دانشش

خود چه باشد ایمن و عسبر
 تا هزاران مرده بر روی خاک
 رستخیزی نهادهش از رستخیز
 خویش بخاک قیامت نکند منم
 چون بود جانمانا مستجاب
 یک روز از بخت با یکجا شد
 تنگ می آید بر او حسد دوم
 تیره بازار از اسی آرد تنگ
 تنگ صد ره ز وقت اسی غلام
 این درازی در سخن چنان میکشی
 خلق عالم را سه گونه است
 آن فرشته است و آنده فرسود
 نور مطلق زنده از عشق خدا
 همچو حیوان از غلف در فریبی

او بیدار بود که صبح بخت
 این بودم هست او میراد و بشر
 نیم خیز خود بایل سفل بود
 تا که امین غالب آید در بستر
 عقل اگر غالب شود در شد فزون
 شست از غالب شود پس کمتر است
 همچو مخمور در تن زرع با شتر
 همچو مجنونند و چون ناله اش صقین
 میل مخمور پیش آن بسلی روان
 یکدم از مخمور ز خود غافل شدی
 عشق و سودا چون که پر بود شین
 اگر او باشد مراقب عقل بود
 یک ناله پس مراقب بود
 فخر کردی او که غافل گشت و بخت

از تفاوت غفلت از رفت
 از فرشته نیستی و نمیش زخ
 نیم دیگر بایل علوی شود
 زین و گانه تا که امین بر دزد
 از طایفه این بشر و از مومن
 از بهایم این شیزان کای است
 گشت هر چه بید و گمبختون
 میکشد آن پیش آن پس کمین
 میل ناله پس بی کره اش دوان
 ناله کرد و پدی و پس آید
 می بود شر چاره از بنیودن
 عقل را سودای بسلی در دزد
 چون بیدی او همار خویش است
 او پس کردی بکره بید رنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا
 در سه روزه ره بدین احوالها
 گفت ای نادیده چو بر دو عاشقتم
 نیست بروی من مهر و محبت
 این دوسره یکدگر را ازین
 جان ز جگر عشق اندر فدا
 جان گشاید سوی بالا بالها
 تا تو با من باشی ای مرده
 روزگارم رفت زینگون حالها
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 سرگون خود را زان شر و فلکند
 تنگ شد بروی پایان فراخ
 آنچنان افکند خود در سخت دیر
 چون جان افکند خود را زیر دست

کو پس زنده است بس فرسنگها
 مانده محبتون در تره و سالها
 ماد و ضد بس هوسه ناله یقیم
 کرد باید از تو عزت خستیا
 مگره آنچنان کوفرو نایه زن
 تن عشق خار بن چون ناله
 در زده تن بر زمین چنگالها
 بس ز بسی دور مانده جان من
 بهیچونیه قوم مهی سالها
 سیر گشتم زین سواری سیر
 گفت سوزیدم ز غم تا چید
 خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 که مملکت جسم آن دیر
 از قضا آن بختیایم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم
 زین کند تفرین یکم خوش دهن
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 گوی شوی بگر در پهلوی صفت
 کاین سفر زین برین و جذب خدا
 این جهان اهل آن بجای صلند
 زاده دنیا چو دنیا بی وفات
 هم در آنجا ناله مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشق میکشید
 میکشی بوی و بظا هر میت گل
 قطره بر ریز بر مازان سبزو
 میر مجاز نیست در دوران در
 کی توان بخشید این می زیادت
 بوی را پوشیده و کمون کند

در خم چو کاش غلطان میردم
 بر سواری کوفه نماید زین
 گوی گشتن بر او اولی بود
 غلط غلطان در خم چو کان عشق
 دان شد بر ناله باشد سیرما
 هر دو اندر بیوفانی یکدند
 هر چه رو آورد تو آن وقت
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می چشید
 بیشک از غیبت از نظر از کل
 شمه زان گلستان با با گو
 جز توانی شه در بیانی در کم
 می یقین مرمر درار سوگر است
 چشم مست خویش را چو کن کند

این خرم را بکمال درگیر
 لطف کن ای ازوان بازگو
 گفت بوی بوی بوی بوی
 که محمد گفت بردست صبا
 بوی را بمن میرسد زجان پس
 گفت زبوی بوی بوی بوی
 بعد چندین سال میرسد شوی
 حلیه زن مسجون عاریت
 احمق احمق احمق احمق
 حارسی از گرگ جستن طغیت
 طبع خوا تا کشد از خشم کمین
 آید و نغش کند وادارش
 عقل ایانی چو شعله خاوست
 همچو گر باشد او سیدار هوش

کاین بر بنیت خود پوشش پذیر
 آنچه بازت میدکروش بازگو
 همچو آنکه در سبزه را ازین
 ازین می آید م بوی خدا
 بوی بزوان میرسد هم از او پس
 کاند زین ده شیرازی میرسد
 میزند بر آسمانها غرگی
 دل بر آن کم نه که آن یکایت
 من از آن جلوی او اندر نیم
 جستن از غیر محل با جستن است
 عقل بر نفس است بند آئین
 عقل چون شعله است در نیک بد
 پاسبان حاکم شهر دلت
 دزد در سوراخ نماند همچو موش

در هر آنجا که بر آرد و شست
 گر بچه شیر شیر منسک بود
 غصه داد و حاکم در زندگان
 عقل و جان جان ای جان توئی
 عقل کل غمگشته و حیرانست
 زین درخت آن برگ زرد و سبز
 برگهای زرد و او خود کی است
 برگ زرد و ریش آن بوی سپید
 برگهای نور سبیده و بنفام
 برگ بی برگی نشان غایت
 آنکه او گل عارض است و زو خط است
 حرفها خط او که فرود
 پای پیر از سرعت ارچه باز ماند
 که مثل خواست بجعفر دیگر

نیت گریه و در بود آن مرده است
 عقل ایامی که اندر تن بود
 غمزه او مانع هسته زندگان
 عقل و جان خست و سلطان توئی
 عقل موجودات و ذرات
 سیبهای نخته او بچسب
 این نشان نخبگی و کاملی است
 بهر عقل نخته میار و نوید
 شد نشان آنکه این میوه است خام
 زردی ز سرخ روی صبر است
 او بکبت گاه مغر و خط است
 مغر عقل اگر تن میدود
 یافت عقل او و در پیرا و ج را
 واد حق بر جای دست پاش بر

اگر ز اسرار سخن جو سبب بری
 بگذر از زوایا سخن شد معجب
 ز اندرونم صد خوشی شش نفس
 عاشقی بجز است و گفتن همچو جو
 از اشارت های دریا سرتاب
 پیش نیاورم خبر گفتن بخت
 اگر بفراید بگو بر کوه خوش
 و در بفرماید که اندر کشت در آ
 بسپارم که من در این زیبا فون
 چون که کوه می کنم من از رشد
 ای حسام الدین بسیار ذوالجلال
 چند گونی است لاجب بی صفا
 صد هزاران حسام الدین کرد
 سلطان بیدار را ابد کند

من سخن گویم چو ز سحر جفای
 همچو سیلاب این دلم شد مضطرب
 دست برب می نهد یعنی که من
 بحسب میجوید ترا جورا محو
 ختم کن و الله اعلم بالصواب
 کان لیل غفلت و نقصان است
 یک اندک گو در از اندر کشت
 همچنان شبه من بگو با اسرار
 با ضیاء الحق حسام الدین کنون
 او بعد تو هم گفتن یکشد
 چون که می بینی چه میجوید ز حال
 این فون و بوی شمس مصطفی
 هر یکی حلقه از آنها صد کرد
 زیر کمر صد چشم را که کند

طمان بچن شراب خوش بفر
 ست را بمن زان شراب بگفت
 مرد زان شراب زود گیر
 خاصه آن باده که از تخم نبی است
 آنکه او اصحاب کف از عقل و نقل
 زان زنان مهر جاسم خورده اند
 ساحران بهر موسی داشتند
 جعفر طیار زان می بودست
 بر کنار بامی ای مستدام
 فی همه جا بخودی شه میکند
 گر بود عاقل کوفه می شود
 بخود از می باوب گردد تمام
 یکت اغلب چون بدو ناپسند
 حکم غالب است چون اغلب بدو

نغمه نغمه بر رود بالا می سنه
 همچو خیزین مست که بر حق گرفت
 در بیان راه میافند چه پیر
 فی می که مستی او یک شبی است
 سیصد و نه سال کم کرد عقل
 دستهارا شره شره کرده اند
 دار را ولداری بند آشتند
 زان گرد میگرد بخود پاودست
 هست بنشین یافته او آهلام
 بی اد برای ادب تر میکند
 در بلاد خوی بد تر میشود
 با خود از می بی ادب گردد تمام
 بر همه می را محترم کرده اند
 تیغ را از دست بهر نرسند

گفت پیغمبر اسی ظاهر است که
 اسی بارش سیاه مرد پر
 عقل اورا آزمودم بار تا
 پر پر عقل باشد اسی پر
 از بیس او پر تر خود کی بود
 فضل گیرش چون بود صبا کمال
 فضل گیرش چون بود عینش
 بر آن گفتم کاین تدبیر را
 یک پر عقل نه پر من
 انکه اواز پرده تعلیق حبس
 اسی بار ز سیه کرده بدود
 اسی با من چند دوده بزر
 ما که باطن بر چشمد کشوریم
 قاضیان که بظاہر می شنند

نومین اورا جوان بی سن
 اسی بایش سفید و دل چهر
 کرد پر سے آنجوان در کار تا
 فی سفیدی موی ندریش و سر
 چونکه عقلش نیست اولاشی بود
 پر باشد در هزاران خوش خصال
 پاک باشد از غرور و دوزخس
 چونکه خواست کرد بگزین پرا
 می ندانست ممتحن این سخن
 او بنور حق بیند هر چه هست
 تارها ز دست هر ز جود
 تا فرو شد آن بعقل مختصر
 دل برینیم و بظاہر نگریم
 حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت ایانش نمود
 بر منافق گمانه را این هر گز نیست
 جد کن تا غیر عقل و دین شوی
 همچو آهوکا ز پی او سگت بود
 خواب غمگوش و سگانه پچی خطا
 این زمان سودی ندارد حسرت
 بنده گفتن با جمل خواب ناک
 چاک حق و جل پذیرد رفو
 زانکه جابل محصل را بنده بود
 عقل خند شہوت ای پهلوان
 من بجا دو یانم با غمی نیست
 چون تو با پرتو ابروی پری
 هر که را افعال دام و دود بود
 در تو خوش باشی کلام و دستان

حکم او نموس کند ای قوم زود
 خون صد نموس بر پنهانی بخت
 تا چو عقل کل تو باطن برین شوی
 میدود و نادان من گیر گت بود
 خواب خود در چشم ترسند بکات
 چون کنم چون غمت شدید صدم
 تنم بکشدن بود شور و مان
 تنم حکمت کم دیش ای نیک خو
 چون که تو پندش دای او نشود
 آنکه شہوت می تند عقلش غم آن
 که خدا نازل شود بر مر جیش
 لاجرم بر من گمان بد مبسری
 بر که بانش گمان بر بود
 اینهمان غایت چون بستان

ای بسا کس رفته تا شام و عرق
 وی بسا کس رفته تا هفت و هری
 وی بسا کس رفته تا کربستان و چین
 طالب هر چیزی را در رشید
 چون نه از در در کی جز رنگ بود
 گاه در بعباد او آید ناگهان
 از همه پیش و خوشبها و نزه
 لاجرم اعمی دان سرگشته است
 چشم بگشا و سبب را نگر
 عالم من بیک اندر فن خویش
 کی بینم من رخ آن سیمین
 چشم احوال از یکدیگر دیدن
 بگراند من زمین یک عتی
 واری از تنگی و از تنگ ناه

آوندیده هیچ جز کفر و نفاق
 آوندیده حسنه مگر بیج و شرعی
 آوندیده هیچ الا کفر و کین
 جز همان چیزی که میجویدید
 جلد اقباس را گو بگو
 بگذرد از این سران آن سران
 او بیعید غیر قهر خسته زده
 مضطرب احوال مضطرب شده
 تا شوی فارغ از اسباب نظر
 فن من جز صوت و عرفی نیست
 بین کن تکلیف بالیسین طاق
 ناظر شرکت نه توحید بین
 تا و رای کون جینی ساختی
 عشق اندر عشق مینی و اسلام

راست گفت آتش شیرین	چشم گرد و موی عارفان
ز آنکه بر بخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
از مشارق و مغارب الحاج	سوی آرد سلطان خسراج
پادشاهان لب ہی اندشاد	بر ستاره خاک توای کیقباد
اب باغی چون میند آب	رو بگرداند گیر ز بی عصا
هست بازیهای آن شیر علم	خبری از بادای ملکستم
گر نبودی جنبش آن باد	شیر مرده کی بجستی در هوا
این بن مانند آن شیر علم	فکرمی جنباند او را دمدم

آینه جور است گونی بی نفاق
ختم کن واللہ اعلم بالوفاق





دفتر پنجم قنوی

در بنودی حلقه بنگ ضعیف	گر بنودی حلقه محجوب کشف
غیر این منطق لبی گشت دمی	در بدیعت داد معنی داد می
بمچو را ز عشق دارم در نهمان	شرح تو غیب است بر لب جهان
گویم اندر مجسم روحانیا	مدح تو حیف است باز دنیا
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب	مدح تو نیست و تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نامرشد	ماوراء خورشید مداح خود است
که دو چشمم کور و تاریک و بدست	دلم خورشید جهان زدم خود است

نو خیار کسی گانه حبهان
 هر کسی که عاصه کعبان بود
 قدر تو بگفته است از درک عقول
 اگر چه عاجز آید این عقل از بیان
 آب دریا را اگر نتوان کشید
 تا نگریه ابر کی خنده و چمن
 هر کوی تر س می پرد در دمی
 هر عجبی می پرد از جایجا
 مانده مرغان جوانه فاسنگی
 زبان فراخ آمد چسبیدن و زسی
 ای قندیم راز دان و این
 هر دل گشته رانده بر بخش
 جره بر ریختی زان غنیه جام
 جره گوشت العجب یا کیمیا

شد حسود آفتاب کامران
 آن خسته خود مرگ جاویدان بود
 عقل در شرح شامه بوفصول
 عاجزانه سنجش باید در آن
 هم بقدر تشنگی باید چشید
 آنکه غلغل کی نوشد لبین
 دین کوی تر جانب بی جانبی
 این عجا با نراست بیجائی سرا
 دانه و دانه بید اسنگی
 که درین شد قباد و زسی
 در ره تو عا جسته نیم و متعین
 دین کانهای و تو را تیر بخش
 بر زمین خاک من کاس الکرام
 که ز آسایش فاگرد و بقا

جبه از آن مطبخ پر نوش و قد
 جبه از آن خسر من معاری
 جبه از برای عسری عینی
 جبه چون ریخت ساقی است
 جوش کرد این خاک و از آن جوشیم
 پس نگفت آن رسول خوش جوار
 از آنکه عقلت جوهر است این در جوار
 تا جلا باشد مرا این آئینه را
 لیک گرا آئینه از بن فاسد است
 پر طاعت مست مبین و پای مین
 صد خورنده گنجینه اندر گردن
 پر خرد میکند طاعت و سیاحت
 گفت طاعت و ساجدین پرستی
 خود دلت چون میدانم حلل

که سلاطین کاسه لسان و لب
 که بود هر خسر من از خوشه چین
 که بود زو بهفت دریا شبنمی
 بر سر این شوره خاک زیر دست
 جبه دیگر که بس بی گوشتیم
 زره عقلت به از صوم و نماز
 این و دیگر سیل آن شد مضرب
 که صفا زاید ز طاعت سینه را
 صیقل او را دیر باز آرد بدست
 تا که سوره العین گشت یکمین
 دور یا ست جو گنج در جهان
 یک یک می رفته بود آنجا گشت
 بید ریغ از پنج خون بر می کنی
 بر کنی و نماند از ریش اندر حل

هر پرتو از عسکری می پسند
 بهتر حرکت هوای سودمند
 این چه ناسکری چه بی باکی است
 یا همی دانی و ناز می کنی
 ای بهانا زاکر و دان گناه
 تا ز کردنج شتر آید از شکر
 ایمن آباد است آن راه نیا
 ای بهانا ز آوری ز دیر و بال
 خوبی نازار و سه بغیرایت
 بر کن این که پسند بر دفر
 آتچان روی که چون شمس صفا
 زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
 یا نمی بینی تو روی خویش را
 روی نفس مطمئنه از جسد

حافظان در طی مصحف می نهند
 از پرتو باد بیسبزین می کنند
 تو بیندانی که نقاش کی است
 فاصد قطع طهر از می می کنی
 افکنده مرنبه را از چشم شاه
 بیکت کم خاشاک گردد خط
 ترک نازش گیرد با آن به بنا
 آخر الامر آن بر آنکس شود با
 بیم و ترس مضمرش بکد از دست
 روی خورشید از غراغی برود
 آتچان خسته آخر آید خفا
 که رخ مر از فراق او گریست
 ترک کن خوی لجاج از پیش را
 زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بدناخن بر سره این
 در گشاد عقد پاکستی نو پیر
 عمر در محمول و در موضوع رفت
 بر کن پر را و دل بر کن از او
 چون عدد نبود و جا داده محال
 صبر نبود چون نباشد میل تو
 بین کن خود را خصلی بیهان شو
 بی هو انسی از هوا ممکن نبود
 انفقو گفته است پس کسی کن
 اگر چه آورد نفقو را مطلق او
 همچنین که شاه فرمود صبر و
 پس نکو از مهر و ام شهوت است
 غیر مشوق از تماشائی بود
 عشق انشعاب است که چون جزو

میخواشد و بنفق و سهی جان
 عقد ه چند در گشت ده بگر
 بی بصیرت عمر در مسجع رفت
 زانکه شسته طایرین جاد آمده عد
 شهوت ابر نمود نباشد انشعاب
 خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
 زانکه عفت است شهوت را گرد
 هم غم نه با مردگان نتوان نمود
 زانکه نبود خدج بید خیل کن
 تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
 رغبتی باید که از او تابی تو رو
 بعد از او لا تسرفوا زان عفت است
 عشق نبود هر زره سودائی بود
 هر چه غیر مشوق باقی جلد خست

تیغ لا در قتل غیر حق براند
 ماند الا الله باقی خوفت
 خود هم او بود اولین آخرین
 ای عجب خشنی بود خبر عکس آن
 آن تنی را که بود در جان سل
 این کسی اند که روزی نمانده بود
 و آنکه چشم او ندیده است از خانه
 چون ندید او مستر عبد الغیر
 چون ندید او مار موسی را بابت
 مرغی که ناخورده است آب لال
 جز بفضه خدای تو آن خشت
 لا جرم دنیا مقدم آمده است
 چون از اینجا و اری آنجا روی
 گوئی آنجا خاک را نمی خستم

در مگر حسنه بغیر از آنچه ماند
 شاد باشی البتة شرک تو رفت
 شرک جز از دیده احوال مبین
 نیست تن رنجشی از غیر جان
 خوش نباشد گر گیری در عمل
 از کف این جان جان جامی ر بود
 پیش او جانت این گفت و مان
 پیش او عادل بود محتاج نیز
 در جبال السحر پندارد حیات
 اندر آب شور دارد تر و بال
 چون بیند زخم بشناسد نو آفت
 تا بدانی قدر قسیم است
 در شکر خانه ابد شاکر شوی
 در بهمان پاک می بگریم

بسته بودم قانع از گنجی ببار
 اید ریغای پیش ازین بودی جل
 نبود اورا حسرت نعلان موت
 بر کن این تر خصله آرامی را
 چون شنید آن بند و روی بگشت
 نوحه و گریه دراز و درنده
 و آنکه می پرسید پر کنن چیست
 که فضولی من چرا پرسیدش
 میگوید چشم او بر خاک آب
 میگوید چشم او گریه بخاک
 گریه با صدق بر جانها زنده
 گریه بی صدق بی شورش بود
 عقل و دلبانی گمانی عرشیند
 چو د روت و چو د روت آن پا

شادمان بودم ز کار زاری ببار
 تا عذابم کم بدی اندر و جل
 لیکن باشد حسرت تقصیر و فوت
 بر کن این تر ره پیمای را
 بعد از آن در نوحه آمد بگشت
 هر که اینجا بود در گریه افکند
 بجای شد پشیمان بگشت
 او ز غم پر بود شورانیدش
 اندر آن هر قطره مدح صد جو آ
 خاک گل می شد ز اشک سمنان
 تا که حسرت و عرش را گریان کند
 دیو زان بر گریه اش خندان شود
 بجای باز نور عرش میزند
 بسته اند اینجا پشیمانان

عالم سفلے و شوانی درند
 بشنوا کنون تو ز طاد من آنجوا
 چون گریه فارغ آمد گفتم و
 آن نمی بینے کہ ہر سو صد بلا
 ای با صیاد بی حمت دام
 چند تیر انداز بہر الجلس
 چون نہ ارم زور ضبط کجوشتن
 مان بہ آید کہ شوم رشت و گریہ
 بر کرم پر پای خود را یک بیک
 نزد من جان بہر از بال و پر آ
 این سلاح عجب من شد ای فقی
 پس منرا آمد ہلاکت خام را
 نیست انکار در پر خود را صبر
 ہنچو طفلم با چوستاند رفتن

اند ریں چہ چہ شہ انداز ظلم بند
 تا بدانی ہر کونے را خطا
 کہ تو ہستی گنگ ابوی را گرو
 سوی من آید ہے این بالہا
 بہر این پرمانند ہر سوی دام
 تیر سوی من کشد اندر ہوا
 زین قضا و زین بلا و زین فتن
 تا بوم ایمن درین کسار و تیر
 تا نیند از بد امم ہر ملک
 جان بماند با سقہ و تن ابرہا
 عجب آرد و عجب از اصد بلا
 اگر سپے داند نہ بیند دام را
 تا پرش در شکست و در شرو
 نیست لایق تیغ اندر دست

گر مرا عقل بدستی تر جبر
عقل باید نوره چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و من
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قیحه خوی را
چون ندیدم زور و فرنگ و صلاح
تا نکرد تیغ من در اکمال
میگزیم تا که گم جنبان بود
آنکه از غیری بود او را سر
من که خصم بهم اندر گیر
نی بند است این فی درین
ابرار باشد حد و خصم جان
حور را این برده زالی میکند

تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زنده تیغی که بنود جبر صواب
پس در چاه اندازم صلاح
کاین صلاح خصم من خواهد شد
تیغم او بستاند و بر من زند
گر پوشم رو و خراشد روی را
خشم دیدم زود بشکستم صلاح
تا نکرد خنجر من بر من وبال
کی فرار از خویش تن آسان بود
چون او ببرد او گیرد و سر را
تا ابد کار من آید شیر خیز
او که خصم است باید خویش تن
که کند مرا از چشم مانمان
بدر را که از ملای می کنند

ماه مادر در کس از غرض نماند
 ابر را تا بی اگر مست از دست
 نور مرد ابر چون منترل شده است
 گرچه همگن دست و دست
 در قیامت مهر و مهر معقول شد
 تا بداند ملک را از مستعفا
 دایه عاریه بود روزی سه جا
 پیر من ابر است پرده است کشفند
 بر کنم پر را و جنبش را از راه
 من نخواهم دایه مادر خوشتر است
 چن شو چون قدش طبع طبعان
 زانکه تو بفرمای هم لغه خوا
 مر علی اندر شکار کرم بود
 آکل و ماکول بود او بی خبر

دشمن ما را احدی خوش خواند
 هر که مه خواند ابر را او گمراه است
 روی را یکش زنده بدل شده است
 اند را بر آن نور عاریت است
 چشم در اصل ضیا شغول شد
 و این با طافانی از دار القرا است
 مادر ما را تو گیر اندر کس را
 زانکه کس لطف تو شد او لطیف
 نابینم حسن بر راهم ز راه
 موسیم من دایه من مادر است
 بلکه زهری شو ایمن از زبان
 آکل و ماکولی ایجان پوشد
 گرچه فرصت یافت او را در بخت
 در شکار خود نصیب دارد و گمراه

دزد گرد در کار کالہ است
 عقل و شغل خست و قفل در
 او چنان غرقست بر سودا جی د
 گر حشیش آب زلا لے میخورد
 اکل و ناکول آم آن گیاه
 اکل و ناکول کے این بود
 ہر خیالی را خیالے میخورد
 ای مبدل کردہ خاکی را بر
 کار تو تبدیل و عیان عطا
 سو و نیسا ز مبدل کن علم
 ایکہ خاک شورہ را تو جان کنی
 ایکہ جان خیرہ را رہسبر کنی
 ایکہ خاک تیرہ را تو جان دہی
 شکر ازنی میوہ از حوب آوری

شخہ باخصائش در دنیا است
 غافل است از شخہ و آہ سحر
 غافل است از طالب و جوی خود
 معدہ حیوانش در پے میخورد
 ہمچنین برستی غیر آلہ
 ز آکل کاندہ رکین کن بود
 فکر آن فکرد گرد را میخورد
 خاک دیگر را نمودہ بولہش
 کار ما سہوت و نیسان و خطا
 من ہمہ جسم مرادہ صبر و حلم
 وی کہ نام مردہ را تو جان کنی
 وی کہ بی رہ را تو خیر کنی
 عقل و حس را روزی ایمان دہی
 از منی مردہ بت خراب دہی

گل ز گل صفوت ز دل پدید کنی
 میکنی جسد و زمین را آسمان
 هر که را با قصد خود بگذر آشتند
 آن یکی عاشق به پیش یا خود
 که برای حق جین کردم چنان
 مال رفت و زور رفت نام رفت
 هیچ صبحم خفته با خندان یافت
 آنچه او نوشیده بود از فنج و در
 تر برای مستی بل می نمود
 عاقلان را یک شهرت پس بود
 صد سخن میگفت زان در دهان
 آتش بودش میزد است صیت
 بعد گریه گفت اینها رفت یک
 هر چه فراموشی بجان استاده

پیه را بنمیشناسی با و روشنی
 میفراسنی در زمین از خردن
 آن عقوبت را چون گنایا شتند
 میگرد از خدمت و از کار خود
 تیر را خوردم در این روزم و سان
 بر من از غفلت بسنی کام رفت
 هیچ شامم با سرو سامان یافت
 در حضور او یکایک می شتند
 بر درستی محبت صد شهود
 عاشقان را تشنگی زان کی بود
 در شکایت که مختم بکست سخن
 یک چو شمع از قفا و بیکرست
 این زمان ارشاد کن تو باینک
 بر خط تو پا و بر نهاده ام

گرد آتش رفت بید چون خلیل
 در چوبوسف چاه وزند نم کنی
 رخ گردانم نگردم از تو من
 گفت معشوق این کردی لکین
 کاتچہ اصل صفت و لا است
 گفت آن عاشق بجان اصل صفت
 اینہم کردی فردے زندہ ای
 گر میری زندگے یا بی تمام
 چون شتو عاشق بخوشتن
 ہم در اندم شد دراز جان
 آن کی پرسید از مفتی براز
 آن نماز و عجب باطل شود
 گفت آب دیدہ ما شہر صفت
 آب دیدہ تا چہ دیدہ است از نما

در چوبی مکنی غم سبیل
 و ز زخم مری عیسی و مری کنی
 بہر فرمان تو دار جان و تن
 گوش گشت بہر و اندر یا نیک
 آن کردی آنچه کردی فرہما است
 گفت اصلش مر دشت و نیست
 مان بیسہ را بار جان بازندہ ای
 نام نیکو سے تو ماند باقیام
 آہ سردی بر شید ز جان و تن
 بچو گل در باخت خندان شاد
 گر کسی گرید بنوحہ در ساز
 یا نمازش چاہی و کامل بود
 بگر سے تا او چہ دیدہ گر گشت
 تا جنین از شہد خود شد روان

گرز شوق حق کند گریه در آن
 یا ز خوف حق بود گریه نداشت
 بیگلی گسیه نماز او کمال
 در زنج تن بود و زود سوک
 در فغان از ماتم فتنه زد کرد
 می نرسد ز دآن نماز او و جو
 طفل راه فکر ت مردان کجاست
 طفل را چه فکر ت آید در صبر
 فکر طفلان آید باشد با که شیر
 شب گریزد چون نور آید ز دود
 ای بابا سرست نار و نار جو
 فعل آتش را نمیدانست تو سر
 علم دیک و آتش از نبود ترا
 آب حاضه باد و فرزندت نیز

یا نه است از گناهی و دنا
 ز آله آن آب تو دفع نداشت
 قرب یابد در ره حق لا محال
 ریسان گسست به شکست دکن
 که دل جانش ز ماتم کرد و در
 زانکه باغبان دارد دل گرو
 که خیال او کو تحقیق هست
 با چه اندیشه کند همچو که پیر
 با موی ز و جز با گریه و غصه
 پس چه داند ظلمت شب حال نو
 خوشی تن را نور مطلق داند او
 گرد آتش با چنین دانه شد
 از شر رنی دیکت ماند فی با
 تا نزد آن دیکت سالم دراز نیز

چون نهاله و آتش انگیزی
 مرغ اندر دام دانه کے خود
 گرم اساعر کند ساغر شوم
 ورم را چشمه کند آبی دہم
 گرم اباران کند خرم دہم
 گرم امار کی کند زہر فکرم
 گرم اسکر کند شیرین شوم
 گرم اسطیطان کند سرکش شوم
 شکر نہ اندرتب و قونج و سبیل
 زانکہ ہر یک زین مضار ادوا
 ہر مرض دارد و ایسہا بنین
 چون خدخواہد کہ مودی بقدر
 در وجودش لرزہ ای نہد آن
 چون قضا آید طیب ابلہ شود

ریش و موسوزد چو آنجی بگری
 دانه چون زہر ہست در دام چرد
 ورم را خجہ کند خجہ شوم
 ورم را مارے کند تابانی دہم
 ورم را ناوک کند در جنسم
 ورم را یاری کند مہر انکم
 ورم را حنظل کند بر کین شوم
 ورم را سوزان کند آتش شوم
 راہ نہ ہندین سیہار ابدل
 چون دوا پذیرد آن فعل مضارع
 چون دوا سی رنج سر پوشتین
 سردی از صد پوشتین ہم بند
 نہ ز آتش کم شود نہ ز آتش
 واند واد نفع ہم گمہ شود

کی شود محبوب اور اک بصیر
 اصل میزد دیده چون اکمل بود
 هیچ زندگانی نگوید این فشار
 تلخ کسے باشد کسی اکثر برند
 اشک می بار و بھی سوز از جلب
 لب فرو نذر طعام و از شراب
 گر خوری کم گرسنه ای جز فراغ
 انتظار نان ندارد و هر دیر
 هر که اندر عشق باید زندگے
 یکد خان اہم بہ پہنائی فلک
 و رد بان با چیمپین و صدفین
 اینقدر ہم گزگویم ای سندن
 شیشہ دل را چون نازک دیدہ ام
 من سہ ہر ماہ سہ روز صیتم

زین سیما حجاب گول گیر
 فرع بند چونکہ مرد احوال بود
 جز کسی گز جس اندیشہ ابر
 از میان زمستان ہوی فند
 ہمو شمع ہر ریدہ جملہ شب
 سوزی ان آسمانی کن شتاب
 گر خوری پر گیسو آرد غش فراغ
 کہ سبک آید وظیفہ پاک دیر
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 تا گویم وصف آن شکست
 سنگ آید در بیان آن امین
 شیشہ دل از ضعیفی بشکند
 ہر شکین ہر قبا بدیدہ ام
 بیگان باید کہ دیوانہ شوم

بن که امروز اول سه روزه است
 هر دلی کانه غنیمت شایبی بود
 قصه محمود و اوصاف ایاز
 بس فسانه عشق تو خواندم بجان
 عارفان از سر نیست آن بچو
 ذره از عقل بهوش از نیست
 چون که مغفرت من ز عقل بهوش
 فی گناه اور است کو عظم برد
 گریبان می گوید و بار س
 باد و اور خور هر بوش نیست
 بار دیگر آدم دیوانه وار
 غیر آن زنجیر زلف و لبرم
 هست بر پای دلم از عشق بند
 قصه عشقش نذر مطلق

روز پرور است فی پرور است
 دهمم اورا بر سر ماهی بود
 چون شد م دیوانه رفت اکنون
 تو مرا کافانه گشتم بخوان
 تا که دریا گرد این چشم چو جوی
 این چه سودای بر پاشان گفتنت
 پس گناه من در این تجلی هست
 عقل جسد عاقلان پیش برد
 گوش و هوش که که در هوش ری
 حلقه او حلقه هر گوش نیست
 رور و ای جان زود زنجیری پاک
 گرد و صد زنجیر آری بر دم
 سود که دارم این غلط
 هم نذر مطلق

جسم محسنوز از پنج دورنی
 خون بچوش آمد ز غلثه شتیاق
 پس طیب آمد بدار و کروش
 رگ زدن باید بر اسه دفع خون
 باز و بشربت گفت آن پیش او
 مرد خودستان ترک فصد کن
 گفت آخر تو چمی زسی از این
 شیر و خر س و یوز و برگ و دود
 گفت مجنون من غیر رسم پیش
 لیکن از لیلی وجود من پرست
 رسم ای فضا و اگر قصدم کنی
 داند آن عفتلی که او دل شست
 من کیم لیلی و لیکیست من
 گفت معشوقی بجا شوق زامنجان

اندر آمد غلت رنجورنی
 تا که پید شد در آن مخون خفاق
 گفت چاره نیست هیچ از رگ فرش
 زنگ زنی آمد در آنجا ذوقسون
 با نکت بر زدی روی آن معشوق
 اگر بمبسم گو بر جسم کمن
 چون نمی ترسی تو از شیر عین
 گرد بر گرد تو شب گرد آمده
 صبر من از کوه سنگینت پیش
 این صدف پر از صفات آمد پرست
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 در میان لیلی و من فرقت
 مایکی رد جسم اندر دو بدن
 در صبح و می کای فلان این فلان

مر مر انودست تر دار محب
 گفت من در تو چنان فانی شدم
 بر من از هستی من جز نام نیست
 گر بریزی خون حلاست حلا
 کرده ایم آنها که از نامی سزید
 گر بجستی جسم ما ای دلفرو
 گر بجستی یافت نومیدی گشاد
 زاهد بر ابدی زن سپهر حور
 زانکه ز زاهد گنبدینه هوشی
 زن ز غیرت پارس هر دشتی
 مدتی شد زن مر قوت هر دورا
 تا در آمد حکم نقد بر آله
 حکم نقد بر شرح آید بی خوف
 بود در حمام آن زن ناگهان

با که خود را باز گوی بوالکرب
 که نپریم من از تو از سرفتم
 در وجودم حسنه تو بنحو کرامت
 و در بجستی هست انعام نوال
 تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
 شب شبیه کرده باشد روز
 ورنه صد چون فدا می شاه باد
 رشک ناک اندر حق او بس غیور
 بر دل نه اهد بد از دستش
 با کنیزک خلوتش نگذاشتی
 تا که شان فرصت بنقد در خلا
 عقل حارس خیره گشت و بنا
 عقل کبود در دست نقد خوف
 یادش آمد طشت در خانه بد

با کینک گفت روان مرغ و آ
 آن کینک زند شد چون این شند
 خواب در خانه است خلوت این
 عشق شش سال کینک را بهین
 گشت بران جانب خانه شست
 هر دو عاشق را چنان شهوت بر
 هر دو در هم خستند از شط
 یاد آمد در زمان نرا که من
 چندی در آن شخص دم من بوش
 بل فروشت از سر و بنجو و دو
 آن عشق جان دید و این بیم
 سیر عارف هر دمی ماتحت شاه
 چون رسید زن بجانه در گشت
 آن کینک جنت آشفته زان

طشت را از خانه برگز و بیا
 که بخوابد این زمان خواب رسیده
 پس روان شد سوخت خانه شادمان
 که بیاید خوابه را خلوت جنتین
 خوابه را در خانه خلوت فیت
 که حساب و یاد در بستن نبود
 جان بجان پیوست آمدن ز غلط
 چون فرستادم و را سوختی
 در فکندم من قی زربیش
 در پی او رفت چادر می کشید
 عشق کو و بیم کوفه و عظیم
 سیر زاهد هر سه بگروزه را
 باکت در در گوش ایشان در قفا
 مرد در جنت دستا و اندر خانه

زن کز کزک را پرتو لبیده بدم
 شوی خود را دید قائم در من
 شو بر ابر داشت دهن بنظر
 از ذکر بابتی نطفه میچکد
 بر سرش و سیلی گفت این
 لایق ذکر و نماز است این ذکر
 عارفان که جام حق نشیده اند
 هر که را اسرار حق آموختند
 از قاعته پیکر بجان نشد
 حمد زن در میان کارزار
 کنده ای را وطنی در خانه بزر
 در میان خنجر می دید آن لعین
 گفت آنکه با من اریک منش
 گشت لوطی حمد الله را که من

در هم داشتند و دنگ و مرید
 در گمان افتاد اند را تهنیت
 دید آلوده من خسته و ذکر
 ران زانو گشته آلوده پدید
 خسته مرد نمازی باشد این
 و این چنین آن زار زار پر قدر
 راز را دانسته و پوشیده اند
 مهر کردند و و افش و خستند
 و ز هر بعضی کس سلطان نشد
 شکند صف بلکه گردد کارزار
 سرگون افکند و در می نشود
 پس گفت اندر میان حقیقت این
 بد بیندیشد بدتر از شکش
 بد بیندیشیده ام با تو بنفش

چون که مردی نیست خنجر ناهنجار
 از علی میراث داری و الهی
 گرفتاری یاد داری از مسیح
 کشتی ساز که ز تو نفع و فو
 بت شکستی گیرم ابراهیم و ا
 گرد لبست هست اندر فعل آ
 چون ز نامردی لاکت بدو
 خنجرهای خسرو آنی بر ز می
 عاشق نباشد آن جان معی
 آب شیرین چمن بغمدم غم کو
 خسرو شیرین جان نبوت زده است
 اشتران مضطرب و سوساست
 شهرافرو ابرار شکر شود
 در شکر غلطی ای حلوایان

چون اندر دل نه ارد سود خود
 بازوی شیر خد هست بیار
 کوب و دندان میسای قیج
 کوکبی تاج کشتی همچو نوح
 کوبت تن را فدا کردن سار
 تیغ چوین را بدو کن و الهی
 ریش و سبب موجب خند بود
 مایه برده از دم بهای می
 کوبی بهای لعش اندید
 چون گردد گرد چشمه آب شود
 لاجرم در شهر قند از زان است
 بشنویاید وستان بگ در است
 شکر از زانست از زان تر شود
 همچو طوطی کور صفه زبان

نی شکر کو بید کارایت و بس
 یک ترش در شهر ماکون فاند
 نقل بقلست و می بر می ملا
 سر کز سال شیرین مشو
 آفتاب اندر فلک بستک نمان
 چشمها محمود شد از سوز
 شد ز یوسف آن لیخا نوجوان
 استی اندر دل خود فرو
 آن یکی در خانه ناگر بخت
 صاحب خانه بگفتش خیرست
 واقعه چو نت چون بگر بختی
 گفت بهر سخن شاه جوان
 گفت بگیرند خراج جان
 گفت بر چه ندو گرم اند گرفت

جان بر آفایند بار است و بس
 چون که شیرین و انرا بر نشان
 بر ناره رو برن بانگ صلا
 سنگ مرمر لعل زین مشو
 ذره ما چون عاشقان بازی گمان
 گل شکوفه میکند شاخه
 عشرت از گریه خوش خوش شایان
 دفع چشم به سپندی بسوز
 زرد و دلب کبود رنگ بخت
 که کسی لرزد و زرا چون بدست
 رنگ رخساره بگو چون بختی
 خرمی گریه مردم از بردن
 چون آخر و ترا زین صیت غم
 اگر خرم گیرند هم بود بخت

به خمر گری بر آوردند دست
 چونکه بی تمیز یا نمان سرورند
 نیست شاه شهر مایه دگر
 آدمی با شش و زخم گران تر
 چرخ چارم هم ز نور تو پر است
 تو ز چرخ و خیران هم بزرگ
 میرا خور و دیگر و خرد دیگر است
 میرا خور گرچه در خور در است
 چه در افتادیم در دنیا خسته
 از انار و از ترنج و شام سیب
 یا از آن بازان که بیکان پرورند
 یا از آن در باک و جوش گوهر است
 یا از آن مرغان که گلچین میکنند
 زرد با نهانست پنهان در جهان

جد جد قیسیر هم بر خاسته است
 صاحب خمر ایجای خمر بنده
 هست نیزش سمیت و بصیر
 خرنه ای عیب و روان ترش
 عاشقند که مقامت آخر است
 گرچه بهر صلت در آخری
 فی هر آنکواند را خور شد خراست
 هر که او را حسنه بگوید و خراست
 از گلستان گوئی از گل های تر
 و ز شراب شاهان عجیب
 هم گون اشکم هم آسان میخیزد
 گوهرش گویند و بیش از است
 بیضه باز زین و سیمین میکنند
 پایه پایه تا عیان است

هرگز در اندامی دیگر است
 هر یکی از حال دیگر بے خبر
 این در آن جبران که او از غایت
 صحن ارض الله واسع آمده
 بردرخان شکو گویان برگ شایخ
 عز شیطانت تعجیل و شتاب
 ناجوا نخر و اچه کردم من ترا
 موجب کین تو با جانم چه بود
 همسپو کردم که گز پاشی فتنی
 حق ذات پاک الله الصمد
 یارب جهانی ستان از سلیم
 یارب خشم از زند بر جان زند
 در جهان نبود بسته از یارید
 کس نداند روستی کن گیت آن

بر دوش آسمانی دیگر است
 ملک با پنهانی بے پیمان
 و آن در این خبر که جبر جیش
 هر دختی از زبانی سر زده
 که ز بی ملک وزی عرض فراخ
 لطف جریست جبر و حساب
 که بهش اژدها بردی مرا
 غیر خبث گوهر خود ای غنود
 نارسیم از وی او را آفتی
 که بود به مار بد از یار بد
 یارب آرد سوی نا همسیم
 یارب بر جان و بر ایمان زند
 دین مرا عین البقیع گشته است خود
 و آنکه داند نمودش بر خود گمان

بنده آزاد سے طمع دار و جده
 بنده و ایم خلعت و در راجوت
 در گنج عشق در گشت و شنب
 قطران جی سدر انوار شمر د
 صدق احمد جبال ماه زد
 صدق عاشق بر جاد می تند
 پس مصفا کن درون خویش را
 پس تر باطن مصفا ناشده
 اینخرازا ستیزه مانده در غری
 کی شناسی گریخالی بر کند
 این نه مردانند اینها صورند
 آن کی با شمع بر گشت روز
 بوانصولی گفت اورا کی فلان
 گفت مزج می ای انسان گشته ام

عاشق آزاد می نخواهد تا ابد
 خلعت عاشق بعد دیدار است
 عشق در یامیت قمر شن مایه
 هفت دریا پیش آن بحر است
 بلکه بر خورشید خشان راه زد
 چه عجب گر بر دل دانا زد
 تا بد اسنے سر بر درویش را
 خانه پر از دیو و سناس و دده
 کی زار و اوج میجا بوبری
 که زکد امین کنی سب بر زنده
 مرده نماند کشته شہوتند
 اگر دهم سب زار دل غنی و موز
 دین چو میجوئے پیش مردگان
 می نایم هیچ و حیران گشته ام

هست مردی گفت این بار پاره
 گفت خواسم مرد بر جاده رود
 وقت خشم و وقت شهوت مرد که
 کور این دو حال مردی جهان
 بازی خرد کردی ای شطرنج باز
 خستبار خود بید چهری شو
 سنگ را هرگز نگوید کس یا
 آدمی اگر کج گوید پیر
 گفت بزدان با علی الاظمی حرج
 کس نگوید سنگ را دیر آدمی
 سک بخت خستبارش گشته کم
 آب مسموم جو کند چون چو
 دین آفتش آن خستبار
 اوستادان کو دکا زانند

مردانند خستباری انانی حرج
 در دشت و به سنگام شمر
 طالب مردی دوانم کو بگو
 تا فدای او کنیم امروز جان
 بازی خصمت بین بین و در آن
 ره را کردی بره آج مرد
 و ز کلوخی کج با جو بد وفا
 یا بیا اسے کور و درین نگر
 کی نهد بر صاحب رب الفرج
 یا که چو با تو چه ابر من زدی
 چون شکنجه دیدن بنانیدم
 چون بید گوشت گریه کردم
 همچو تقی ز آتش نمک در شمر
 آن ادب سنگ سبکی کنند

بیچ کوئی سنگ را فردا یا
 بیچ مائل مکلونے رازند
 ایک فردا این کسم یا ان کسم
 وان شبانی که خوردی از بدی
 جلد قرآن امر و نیست و عید
 بیچ دانا بیچ مائل این کند
 عقل کی حکمی کند بر چو بیگ
 کا بیلام بسته دست شکستہ
 کر بقیع خاک چوبی بشکند
 بیچ خشمی آیت بر چو بقیع
 کہ چو از من زد و دشمن شکست
 و ریایہ سبیل و خست تو برد
 گر پایہ باد و دستارت بڑ
 خشم در تو شد بیان خستہ

و ریاست من دہم در اہل
 بیچ با سنگی غابی کس کند
 این دلیل خستہ است اینہ
 ز خستہ را خود خوشی ہندی
 امر کردن سنگ مرد را کہ بد
 با کلون و سنگ خشم و کین کند
 مرد جنگی کے زند بر تفرج شک
 تیرہ برگیر و یا سوسے و غا
 بر نوافد سخت مجروح کند
 بیچ اندر کین او با شتی و قف
 یا چو ابر من فتاد و کرد پست
 بیچ با سبیل آورد کین خرد
 کی ترا با باد دل خشی نمود
 تا گوئے جہر یا نہ عتہ

گر تیران شتر بر این بند
خشم آن خست با آن چو باد
بمچین گریز سگی زنی
نگار اگر گیرد از خشم تو است
عقل جوانی چو دانت خست
روشت این یک از طمع سو
چونکه کله میل آن خج روست
هر چه چرخ رشید از نهان کند
چون نه بخور سر را بر بسند
جد کن که جام حق با یس نه
کی کند آن مست جز عدل و صوا
پیش شایسته کویم است بصر
ای دیده پو سستین و نهان
ز آنچه میبانی همه روزه پیش

آن شتر قصد زنده میکند
پس ز مخاری شتر برده است
بر تو آرد حمله گردی منثنی
چون تو دوری و ذاذ بر توست
این گواهی عقل انسان شرم داد
آن خورنده چشم بر بند ز نو
رو به تار کی کند که در خست
چه عجب گرشت بر بران کند
اختیار است بر لبست مخند
ببخود بی خستیار آنکه شوی
که ز جام حق چشیده است او را
گفت غمازان باشد جای که
گر بدرد گردگان از خویش دان
ز آنچه میکاری همه سال بنوش

فعل نیست این غصه های مبدم
 کما کن بین سلیمان زنده است
 ایکه دمعی ز شب خاشتری
 تو مرا گوئی حسانه روی
 هست تعلیم شان ای باروخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نقش تو با تست شاگرد و غا
 غیر تم آید که پشت بپسند
 عاشقانت و پس پرده کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 وقت صحت بگذرانند و طرب
 وقت درد و غم بگذران پس
 پس همان درد و مرض را یاد او
 شاه باو لنگ همی شطرنج

این بود معنی قدحی که
 تا تو دیوی تیغ او بر زده است
 گفت خود را چند جوی شتری
 چه حد آرد کسی بر وقت هیچ
 بچو نقش خوب کردن کلون
 کان بود که نقش فی جرم حجر
 غیر شد فلسه کجا جوی کجا
 بر تو میخندند و عاشق نبینند
 بر تو فروزان مین و مبدم
 عاشقان خجسته و زده کم ترش
 وقت درد و غم بگذران کوی
 خود نباشد مرز افرا یا و پس
 چون ایازار پوستین گر غیا
 مات کردنش و دشمنش بدینست

گفت شد و ان شد کبر آورش
 کبیر ایک شہت ای قلیتسان
 دست دیگر جستن فرمود میر
 بافت دست دیگر شتات شد
 برجید آن فلک و در کینج رفت
 دیزر تابشاور بر شش شد
 گفت شد ہی چچ کردی پستان
 کی توان حق گفت بجز ز بر فتن
 انجیات ومن ز زخم شاه پات
 وانکہ باشد خفته اند کلستان
 چون کند میتے از آب جناب
 سیر نوبد هیچ عاشق از حبیب
 عاشق از معشوق کی باشد جان
 بابت زندہ کسی کہ گشت یار

یکیک آن طرح میزد بر سرش
 صبر کرد و گفت فلک الالمان
 او چنان لرزان کہ عور از زیر
 وقت شد شگفتن مبقات شد
 شش بند بر خود کفند از تنیم
 خفت پنهان از خشم شد رہ
 گفت شد شد ای شاه گزین
 با چو خوشم آور آتش سیاف
 میزنم شد ز زیر دھنات
 میل کلخن کے کند چون ابلهان
 چون مخمور دوری از شراب
 صبر کند هیچ رنجور از طیب
 چون باو بسندے کون کلان
 مردہ را کی دیکشد اندر کنا

شادی هر روز از تو سحر
 بست مها نخیلین تن جوان
 می غلط گفتم که آید و مبسم
 تا تو استی بنده شهوت مشو
 و زنده شهوت خان مانت بر کند
 اندرین معنی حکایت گویم
 خواب بود و مرا و را و خری
 گشت باغ داد و خیر ایشوی
 خربزه چون در رسد شد نیک
 چون ضرورت بود و خیر اید
 گفت و خیر اگر این اما دنو
 که ضرورت بود و عقد این گدا
 ناگهان بجهت کنه ترک هم
 گفت و خیر ای پر خدایت کنم

فکرت هر روز را دیگر اثر
 هر صبح با حیضی نو آید در آن
 ضیف تازه فکرت شادی غم
 در پی شهوت کمن جاز را کرد
 زنده ات در گوناگون فکند
 تا دل از شهوت بجلی ثوبت
 ز هر هفتدی سرخ سپهر بری
 شو نو و اندر کفایت کفو ای
 که ز شکافی به گشت و بلاک
 او بنا کفوش از خوف فساد
 خوش را به بیکر کن حامل مشو
 این غریب خوار را بنود وفا
 بر تو طفل او بمس نه مظهر
 است پندت و ایند بر و مغتنم

ہر روز تیری سر روزی آن پر
 اینچنین قسمی بعالم ہم بند
 حامل شد گھسان و خرازو
 از پر اور انہاں میداشت
 آتش پید گشت با بصیرت این
 آن وصیتہای من خود باد بود
 گفت با چون کنم پر حسین
 چہ را پر حسین از آتش کجاست
 گفت فی الغم کہ سوی او مرد
 در زمان حال انزال خوشی
 گفت چون انہم کہ انزال گشت
 گفت چون چشم کلا پیہ شود
 گفت آتش کلا پیہ شد
 نیست عقل حقیری باید آ

دختر خود را بفرمودی حذر
 کہ چنین نوعی نصیحت گرشد
 چونکہ بدہر دو جوان خاتون و شو
 ہجاہ گشت کوکیا کہ شش
 من ترا گفتم کہ وہ در سے گزین
 چون نکردت وعظ و ہند میچ
 آتش و پیہ است بیشک مرد و زن
 یاد آتش کے حافظت و بقا
 تو پذیرای منی او شو
 خویش را باید کہ از وی در کشی
 این نہانت و بغایت درد
 فہم کن کہان وقت انزالش بود
 کور گشتہ است این چشم شوخ
 وقت حرم و وقت خشم و کاز

بی زور و قهر میان تیغ و تبر
 تیر خردون بر کلو با مقتضی
 لیکن مقتضی نیا مد تبر
 چون شهادت روزی عالم نپوشد
 و جساد اکبر افکنده مبدن
 زانکه در غلوت بر آنچه تن کند
 جیش و آرا مشرانه غلوتش
 این جباد اکبر است آن اصغر است
 اگر بر خون زنی گشتی شهید
 مر خلیفه مصر را غماز گفت
 یک کز یک دارد او اندر کند
 در بیان نایب که حسنش جید است
 نقش بر کاغذ چو دیدن کعبه
 پهلوانی را فرستاد آنرا کند

تا یکی تیر سے خورم من واکبر
 در نیاب جسد شهید مقتضی
 که بخت است این جلدی و دا
 ز قمر اندر غلوت و در حلقه زد
 در ریاضت کرد و لاغر شدن
 نیز برای دوسه مرد و زن کند
 جز برای حق نباشد نقش
 هر دو کار رستم و جبر است
 کافر کشته بی هم بود عجب
 کشت موسی بجو ری گنج
 که بیا لمیت مانند شش نگار
 نقش او نیست کاندرا کافدا
 خیره گشت و جام از دستش
 سوی موسی با سپاهی بکشد

که اگر نه بد توان با هم
 در دگرش کن دمه را بیا
 پهلوان شد سوی وصل با چشم
 زخم تیر و سیمای منجیق
 بهنشی که داین چنین خون زگر
 شاه مصل بد پیکار مصل
 که چه میخواست ز خون نمونا
 کرد ادت ملک و شهر مصل
 چو ز رسول آمد به پیش پهلوان
 گفت من نه ملک میخواهم نه مال
 داد کاغذ کاغذ این نقش نشان
 کاغذ برین کاغذ مگر چون صورت
 چو ز رسولش باز گشت گفت حال
 گشت معلوم شد چو گفت آتش از

برکن ازین آن در درگاه
 تا کشم من در زمین مددکنار
 با هزاران رستم صاحب علم
 یتیم بر کرد چون برق برین
 برج سنگین شد چون موم نرم
 پس فرستاد از درون پیش رسول
 کشته بگردن زین حرب گران
 بی چنین خون زین اینت غلست
 گفت پیغام ملک اندر زمان
 یکت میخواهم یکت صبا جمال
 گفت پیش بر بگو ادر اعیان
 زود بفرستش که ملک جانست
 داد کاغذ را و نمود آن مثال
 صورتی که گیسو درود او ز

رونی خنجر چون میدان پهلوان
 عشق بگری آسمان بودی کنی
 دور گرد و زار موج عشق دوان
 کی جمادی محو گشتی در نبات
 باز گشت از موصول و میشد براه
 اتش عشق سحر و زان آبخنان
 قصه آنکه کرد اندر خمیه او
 صد خلیفه گشته کمر از گس
 چون برون انداخت شلوار و نشت
 چون فلان سوی مقبره میرفت
 بر جید آن کون بر نه صوفی
 دید شیر ز سیه از حیسان
 پهلوان مردانه بود و بی جذر
 ز دوشمشیر و سرش را شکافت

گشت عاشق بر جانش در زبان
 چون لینا در هوای یوسفی
 گر بنودی عشق بغیر دی جان
 کی فدای روح گشتی نامیات
 تا فرو دام به پیش مر جگاه
 که نه است او زمین از آسمان
 عقل کو و از غلیظه خوف کو
 پیش چشم آشنیش آن نفس
 در میان پای آن آن پست
 رستخیز و غفل از لشکر بجاست
 ذوالفقار سپهر آتش او کف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 پیش شیر آمد چو شیر مست ز
 زود سوی خیمه روشت

چونکه خود را و بدان حوری نمود
آن بت شیرین تقای با هر
جفت شد با او بهوت آنرا
داد سوگندش که ای بد من
مقتصر گویم بسره آن پهلوان
دید صد چندان که صفت شنیده
چون خلیفه کرد راسی اجتماع
چون میان پسر آن غاشب
خست موش در گوش رسید
و هم آن کرنا را باشد آن بریر
زن چو بد آن سستی و است
یا دوش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده زن شد در
سخت میقتد هر چه چون نگین

مردی و همچنان بر پای بود
در تعجب ناز از مرسته او
منه گشته عالی نفس و جان
کن خد را نشسته نگردد زین صبح
مرکزیک را سوسی شاه جهان
کی بود خود دیده مانند شنود
سوی آن زن رفت از هر طاع
پس قضا آمد ره عیشش است
خفت مردی شوش کلی مرید
که همی جنبید به تنی از حیر
آمد از رفته و خنده اش گرفت
و کشت آن شیر و اندام شریفان
جد می کرد و نیش لب فرا
غالب خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می فرود
 هیچ ساکن می نشاند آن خنده ز
 زود شیر خواتش بر کشید
 درد لم زین خنده زلفی او فاد
 من پیش شیر بر تم گردنت
 و رگبونی راست از اوست کنم
 زن جو پاهای گشت گفت آنحال
 شیر گشتن سوختی به آمدن
 تو به بینستی که چون کردی بگوشت
 من چه دیدم از تو این از وی آن
 راز ما را بیکند حق آشکار
 این بهار نور بعد برگت ریز
 آتش و باد و آب و آفتاب
 در بهاران بسته پدید شود

همچو بنده سبیل ناگهان گشود
 پس خلیفه تیر گشت و خنده زد
 گفت تر خنده را گواهی پسید
 راستی گو عشوه نتوانیم داد
 سود می به بهانه کردنت
 حق یزدان بکشت شادت کنم
 مردی آن ستم صد زال را
 و آن ذکر قایم چو شاخ گلگون
 خشکشت موکی رفتی ز موشت
 زان شب خندیدم امی شاه جهان
 چون بخواد رست تخم به بکار
 هست بر مان بر وجود رستخیز
 راز ما را می بر آرد از تراب
 هر چه خورده است این زمین شود

بردم آن از دامن زار بش
 ہر غمی کردے تو دل آزر دلی
 لیک کی دانی کہ آنرنج خمار
 این خار شکوفہ آن دانت
 نیت مانند ہمیلو با اثر
 شاخ و شکوفہ مانند دانه را
 نطفہ از ناست کی مانند بنان
 از دم جبسیریل عیشی پدید
 آدم از خاکست کی مانند بنجان
 پس بدان بخت نیت زلی است
 گردانے این گنہ زار تہنبا
 باز گردم سوے توبہ شایستا
 شاہ با خود آمد استغفار کرد
 گفت با خود آنچه کردم با کسان

تپید یاد صمیر و نہ پیش
 از خمار سے بود کہ خورای
 از کہ امین سے برآمد اشکار
 آن شناسد کا کہ دفر زانہ
 دانکی مانند باشد با شجر
 نطفہ کی مانند تن مردانہ را
 مردم از نطفہ است کی مانند بان
 کی بصورت شکوہ او شد ناپید
 میچ انکوری نمیب نیاک
 آفت این ضربت از شہوت
 ز دوزاری کن طلب کن غفلت
 تا شود معلوم اسرار نیاز
 یا جبسیرم ذلت و سرگرد
 شد حسدای آن بجان من رسان

قصه جفت دیگران کردم بجا
 من در خانه کس دیگر ندادم
 هر که با اهل کس شد فتوح
 غصب کردم از نه موصل کز
 رحم کن بر آنکه ادر وی تو دیم
 از فراق تلخ میگوئی سخن
 در جهان نبود بر از حبه
 صد هزاران مرگ تلخ از دست تو
 تلخی حبه از ذکر و از انباش
 بر امیه وصل تو مردن شست
 گریه میگوید میان آن ستر
 کان نظر شیرین کشنده زنجار
 نعره لا خیر بشنید آسمان
 ضربت فرعون را نیست خیر

بر من آمد آن افتادیم بجا
 او در خانه مرا زد لاجرم
 اهل خود را دان که قواد است
 غصب کردند از من و از و نیز
 فرقت تلخ تو چون خواهشید
 هر چه خواسته کن دیگر این سخن
 این سخن از عاشق خود گوشه
 نیست مانند فراق شست تو
 دور دارای مجرمان را ستفا
 تلخی حبه تو فوق آن شست
 چه غم بودی گرم بودی ستر
 سحر از آنو نهایی ست و ستر
 چرخ شده کوئی سوی آن صولجان
 لطف تو غالب بود بر ترغیر

گر بے اسے سزا را اہل عقل
ہیں یا این سو بین کان اغنون
ہیں ہزار مصرای فرعون
شکر آن کردار فانی بزم
دار قلل براق حلت است
ایں جای تے خیفہ در نفس مات
عنو کن ای عفو در صد وق
من کہ با شمع گبویم عفو کن
من کہ ہم ہمیشہ اعلای کنم
انکہ معلوم تو بود چو دان
ای تو پاک از جہل ملت پاک دان
ہیچکس را تو کے انکاشتی
چون کہم کردی اگر لا کہیم
زانکہ از نقشہ چہ بیدون

میراثیمان ز رنج ای کور دل
بیزدیایت قومی عیلمون
در میان مصر جان صد شہرت
بر سر این ار نہت نیمہ سیم
دار ملک تو غرور غفلت است
وان ماسے خیفہ در نفس مات
سابقہ لطف و ماسبق تو
ای تو سلطان و خلاصہ کن
یا کہ دایات و ہم شہر طکر
و انکہ دایات نیست چیت اندر چیت
کہ فراموشی کند ویرانہاں
ہمچو خورشید شبن نور افراشتی
ستمع شولا بام را از کرم
وان شفاعت سم تو خود در کرد

چون زخمت من نهی گشت این وطن
 هم دعا از من و هر کدی چو آب
 هم تو بودی اول آرنده دعا
 تا زخم من الف کان شاه جان
 در دودم سه بر سر خج و سپند
 دوزخ بودم از شور و شری
 کار کو پر چیست که هر سوخته
 ای ز دوزخ خفته اجناس
 عفو کن زین ناقصان بچ
 عفو مغان سپه جو بچ و سیل
 عفو ما هر شب ازین دل پاژ
 باز شان وقت سحر بران کنی
 چون سخن در وصف نجات سید
 بھر پمید و سچ اسکره ای

تر و خشک خانه نبود آن من
 هم بیا تش بخش و گردان سجا
 هم تو باشی آخر اجابت راجا
 بر بنده عفو کرد از مهربان
 کرد شامم داروی هر درد
 کرد دست فضل اویم کوثری
 گردد از وی نابت و افرخته
 سوی کوثر می کشد اگر امن
 عفو از دریای عفو او نیست
 هم بان دیاست همه تا زخیل
 چون کبوتر سوسه تو آید شای
 تا شب محبوس این ابدان کنی
 هم قلم بگشت هم کاغذ در
 شیر را برداشت هرگز بره ای

اگر حاجت برون درو و احباب
 گرچه بشکند حاجت تو من
 مستی ایشان باقبال و بسال
 ای شنیده هست تخصیص تواند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چونکه مستم کرده عدم زن
 چون تو هم شیارا نگاهم زن
 هر که از جام تو خور دانی اللسن
 که بها چون ذره است تو
 فتنه که لرزد از آن لرزان
 اگر خدا وی مرا پادشاهان
 یکت زبان دارم من آنم منکر
 منکر تر خود نباشم از عدم
 صد هزار آنا غیبی غفلت

تا یعنی پادشاه است عجب
 آنکه هست از تو بود غدر پیش
 فی زباده هست ای نیکو خصال
 عفو کن از منست عفوای عفو منند
 آن کند که نماید از خد شمس سر
 شرح مستان را بنار و جود زن
 که نخواهم گشت خود شیاران
 تا ابد هست از نش از حد زن
 نقطه در کار و خط در دست تو
 هر که را بخت گهر از آن زن
 کفنی شرح تو ای جان جهان
 در خجالت از تو ای انای سر
 کرد دانش آمد ستاین ام
 که عدم بر سر و جم بالخط

از نغمه ضای میگرد و سرم
 رغبت ما از نغمه ضای تو است
 آنکه کبلی نادیده بیالاس که جلد
 پیش آب زندگانی کنی
 آبجوان قیل جان و تن
 مرگ آسمان عشقت زنده
 آب عشق تو چو مار است دام
 ز آب حیوانت بر جان زونی
 هر دمی مرگ و خسری اوم
 عقل ترسان از اجل و نقش و رخ
 از صفای شنوی این نیست

ای مرد و زن بپای آن کرم
 جذبه عشقت هر جا هر دست
 کشتی بی بیم روانه کی شود
 پیش آب حیوانت در
 ز آب باشد سبز خوش بوی
 دل جان آب جان کند
 آبجوان شد به پیش ملک
 یک آب حیوانی توئی
 تا بدیم دست برد آن کرم
 سنگ کی ترسد ز باران گل
 در بر و جویسج جان چنان

رو نیاید از ساره هواس
 جز که کشتبان استاره سنگ

دقشتم ثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

عشق ایچ دباشش کزایت
 بوکونی مابعد وستی ری
 بابیانے کان بدزدیکتر
 راز حبه بار از دایان نیا زیت
 ایک دعوت اوردت اگر دگا
 نوح نهصدان عوت می نمود
 ایچ از گفتن عنان ایشید

مقصود حبه که جذب یاریت
 راز نامی گفتی گفت شد
 زین کنایات و قیاس ستر
 راز اندر گوش من سر کزایت
 با قبول نافتبول و راجه کا
 و مبدم انکار قوش من ستر
 هیچ اندر غافل موشه خرد

رانکه از بامک و علاای گمان
 یا شب متاب از غوغای بک
 مرفشانه نور و رنگ عمو کند
 هر کسی اخذ منی داده قضا
 چونکه گذارد گمان بامک ستم
 چونکه سر که سر گل افروزی کند
 قهر که لطف سپهر بگین
 زاع در زعفران زانان زند
 پس خیر ایت هر یک را چو
 نقل خا رستان غذای آتش
 گر پیدی پیش مار سو ابود
 گر پیدی ان این پیدی بیا کنند
 ورجا سنی پر شود از خا
 گرچه ماران خراش میکنند

هیچ و اگر دوزخ بس کاروان
 ست گرد بد را در سیر کند
 هر کسی بخلقت خود می تند
 در خور آن گوهرش در تپلا
 من هم سیران دراک طم
 پس شکر را واجب افزونی بود
 کاین دو باشند اصل بختین
 بیل از آواز خوش که کم کند
 در مراد یغفل الله مایش
 بوی گل قوت دماغ خوشش
 خوک و سنگ از شکر و حلوا بود
 ابرو با بر پاک کردن تنی تند
 آتشی محوش کند در یک نفس
 و رجه تلخا غمان پشان میکنند

نخلها بر کوه و کند و دو مجسمه
 زهر با چرب ز بهری کمی کنند
 صورتش جنت یعنی دوزخی
 الحذرانی اقصایین کفری
 الفراس غافلان انگشتی
 ز نیمه راجی بلان گلشکر
 چند گویم من ترا کاین انجمن
 لیک تلخ آمد ترا گفت من
 خواجه احسن بکرمان بیدار شو
 بین و شش بر گریز کن
 همچنین جسد نعیم این جهان
 میسماید در نظر از دور آب
 گنده پیر است او و از بر چای بود
 بین شو مغروران چگونه شش

می نهند از شمع انار شکر
 زود تر یا قاتلان بر کمی کنند
 افی بر زنده نقش گلرخ
 که گناه صحبت آمد دوزخی
 که حقیقت بدتر است از کلمتی
 که بسوزاند دامن را چون شکر
 زهر قال است زان دوری گریز
 خواب میگیرد ترا ز اندام من
 و ز جیات خویش بر خوردار شو
 در فدا و سبب تنفیس کن
 بر خشت از دور پیش از تنها
 چون و نی دیکت آن باشد
 خویش را جلوه دهد چون عروس
 پیشش آلوده او را پیش

آتشی چون نسج اندر صبح
 آشکارا دان نه پنهان دام او
 چون پیوستی بام چو شیا
 نام میری وزیر میوشه
 گرد معولات میگرددن بین
 رفت مرغی در میان لاله زار
 دانه خندی بخساده بر زمین
 خوش را پیچیده در برگ دیگر
 در کین نهشته و کرده نگاه
 مرغک آمد سوی او از ناز و جفا
 گفت او را کیستی ای سبز پوش
 گفت مرغانی اید من منقطع
 زده و تقوی را گردیم و کینش
 مرکب همایه مرا و اعطاشه

صبر کن که بصیرت ساح الفج
 خوش نماید ز تو کت انعام او
 چند نالی در زامت زار زار
 نیست الا درد و مرگ و جان
 اینچنین پیغمبر خود می بین
 بود آنجا دام از بهر شکار
 و آن صیاد آنجا نشسته در کین
 و زگل و لاله و ابر بر کلاه
 تا در افتد مسیبه بچاره ز راه
 پس طوفانی کرد و سوی مردان
 در بیابان در میان این خوش
 با گیاه و برگ اینجا قطع
 زانکه می بینم اجل این خوش
 کسب و دکان مرا برستم

چون آفرید و خواهم نامان
 روی هم کرد آفرید
 چون زنج را بست اندیستم
 ای زبغت و کمر آخسته
 رو بجان آریم کردی ستایم
 جد و خویشان با فدی چای طمع
 سالها محبتی و همه
 روح او خود از نفس از عقل
 از نفس از عقل صفا
 یارکان خجسته و زه یافتی
 کودکان گرچه که در بازی باشند
 شد برهنه وقت بازی طفل خورد
 آنچنان گرم او بازی رفت
 شب شد و بازی او شد بید

خوابید کرد با هم مرد و زن
 آن به آید که کنم خواب احد
 آن به آید که زنج گستر زخم
 آخرت جامه نادر خسته
 دل چه در بیوفایان بستایم
 ما بخوش عاریت بستیم طمع
 با غاصر دشت جسم آدمی
 روح اصل خویش کرده نخول
 نامد می آید بجان ای بی وفا
 روز یاران کن ترافتی
 شب کسان شان سوختی کشند
 دزدانگاهش قبا و کفش برد
 کان کلاه کسیرین نقش زیاد
 روز دارد که سوی خانه رود

فی شنیدی انما الدینا لعب
 همیش از آن که شب شود جانیجو
 من بصحر اخلوتی بگریه ام
 نیم عمر از آرزوی دستان
 جبه را بر دآن کله را این بر د
 نمک شبانگاه اجل نزدیک شد
 چن سوار تو بشود در در رس
 مرکب تو به عجایب مرکب
 یک مرکب، انکه مبد از آن
 تا ندزد و مرکب را نیز هم
 مرغ گفتش خواجه در خلوت است
 از تراب نهی نسود از سوز
 جمعه شریعت و جماعت دنیا
 سنج بدخویان کشیدن بر صبر

باد دادی خست گشتی تعب
 روز را ضایع کن گفتگو
 خلق را من دزد جامه دیده ام
 نیم عمر از غصه های دشمنان
 غرق بازی گشته با چون طفل خود
 خلق و اللعوب بالک لا تعد
 جامه از دوستان باریس
 بر فلک نازد یک لحظه نیست
 کو بدزدید آن قیامت ناگهان
 پاس را این مرکب را بدید
 دین احمد را تراب نیکست
 بدعی چون برگرفته ای فصل
 امر معروف و ز منکر اخراج
 منفعت دادن بخلفان همچو بار

خبر ناس ان یمنع الناس ای
 در میان امت مرخوم باش
 چون جماعت حجت آمد ای پسر
 در جوابش گفت صیاد بها
 هست تنافی به از یاران
 ز آنکه عقل حسد که را بنود روح
 گرچه سایه یکس شخص است ای پسر
 هیچ سایه نیست بی شخصی و آن
 بین سایه شخص یک طلب
 یا جسمانی بود و دیگر ملک
 گفت غرض بر جهاد آنکه بود
 از برای خطایارسته و بزر
 عرق مردی آنکه بیدار شود
 چون نالی السیف بوده تنباز شود

گر ز سنگی چه حریفی باد
 سنت احمد مل محکوم باش
 جهد کن که رحمت آری تاج پسر
 نیت مطلق آنیکه گفتی عشق را
 نیک چون باید نشیند بد شود
 پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
 هیچ از سایه تنافی خورد بر
 اصل سایه را بجای کار دان
 در سبب روگذر کن از سبب
 حجتش شوم است باید کرد ترک
 کبر چنین رسنه میان بود
 بر ره نایم آید شیر مرد
 که مسافر سهره اعد شود
 امت او صفدر اند و فحول

مصلحت در دین با جنگ و شکو
 مصلحت داده است هر یک را
 گفت آری که بود یاری و زور
 چون نباشد قوتی برین تر
 صفت اینست ای عزیز نام دانا
 یا در پیجو تا بیاید به راه را
 یا در شو تا بار بیفتد به
 دیو گرگت و تو همچون کوسه
 گرگ اغلب از زمان گیر بود
 راه است با جماعت پیرو
 یکت هرگز راه در مسو مدان
 یا در بار است چن بگریز از
 یا در از ره برد آن را هنر
 راه چو در پیرشان پایا

مصلحت در دین مصلحت غایب
 مصلحت جوگر توئی مرد خدا
 تا بقوت برزند در شتر و شتر
 در غر از لایطاق آسان بجو
 فکر کن در مگر انجام کار
 ورنه کی داسنی تورا و چاه
 زانکه بے یار یا را بیانی سجد
 دامن معیوب گذار ای صغی
 کر ز رشیشک بخود تنه داد
 اسب با اسبان نصیر خوشتر جو
 غافلان خفته را اگر مدان
 تا نریزد بر تو زهر آن رشتو
 مرد بخود انکه افتد زیر زن
 یا رجود ز زبان رها

گیرم آن گزیت نیاید ز حساب
هر غری که کاروان تنفس ارد
چند زخم خوب و سیخ افزون گردد
مهر را میگوید آن خر خوش شنو
آنکه تنها خوش رود اندر صند
گر نباشد یار سه دیوار را
هر کی دیوار اگر باشد جدا
گر نباشد یاری جسد و قلم
این صبری که کس می گزند
حق هر جنسی جزو جین آفریده
در میان مرغ و مستی و عجب
این بخت و آن بخت از آهنگ
شنوی را چاکت و دلخواه کن
مرغ را چون دیده برگردم فاد

لیک بی جمعیت نبود شاط
بر روی آن راه از قب صد شو
نما که تنفس آن بیابان را برد
گر نه ای خدای بختین تنامرد
با فیتان بیکان خوشتر رود
کی بر آید خاف و انبار را
سخت چون باشد معتن
کی قد بر روی کاغذ مایم
گر بنویسد جسم باشد بر
پس تاج شد جمعیت پدید
بر کمال افتاد و شد زو یک شب
بخشان شد اندرین معنی دراز
ماجرار را حسنه و کوتاه کن
نفس و بطاقت آمد در گشت

بعد از آن گفت که آن گندم که هست
 مال تیا م است امانت پیش من
 گفت من مضطرب و مجروح حال
 هست دستور کنی این گندم خودم
 گفت من حق ضرورت هم توئی
 و در ضرورت هست هم بر بنزبه
 مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
 پس بخورد آن گندم و در غنایم
 بعد در ماندن چافوس و چه آه
 آن زمان که حرص شنید و هوس
 پیش از آن که این اندر تو بیخ شود
 آه و دود و مال آنکه کار بند
 که آن زمان پیش از خسرو بی بصورت
 آن زمان که دیو میشد را هوس

گفت امانت از منیم بر توئی
 ز آنکه نپندارند ما را اموال
 هست مردار این زبان بر حلال
 ای این پارسا و فخرم
 بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
 در خوردنی باری ضمان آن
 نوش سر بسته از جبهه بیعت
 چند او یکسین و الاغ نام خواند
 پیش ازین بابت این دو سیاه
 دبدبم میگم که این فریاد کن
 گر حسی حس تو همچون نخ شود
 حرص را آواره کن ای شمشیر
 بو که بصره دار به هم زان
 آن زمان بابت یسین خواندن

پیش از آنکه شکسته گردد کاروان
 گفت آن مرغ این سزای آن بود
 گفت زاهدی تنزلی آشتاف
 بعد از آن نو هر کس آغاز کرد
 که زنا قضای دل ششم شکست
 زبردست تو سر مرا چینی است
 سایه خویش از سه من بردا
 خواها بپسندار شد از چشم من
 گر نیم لایق چه باشد گردمی
 مر عدم را خود چه استحقاق
 توبه بی توفیق است ای غر بلند
 سبقتان توبه یکیک بر کنی
 ای نه تو ویران دکان و نه مل
 چون که قیومیت کارم نظام

از تاج بکت بزنی ای پاسبان
 که فسون امان را بشنود
 که خود مال میان اگر گرفت
 که غف و صبیاد لرزان شد زرد
 بر سر جام بیا میمال دست
 دست تو در شکرت خوشی است
 بی قرارم بخت دارم بی قرار
 در غمت ای شک مرو و یکن
 ناسرانی را بر سر در غمی
 که بر او لطف چنین در نگشود
 جز بر پیش توبه نبود شمع
 توبه سایه است و نوازه روشنی
 چون تالم چون میشاری دلم
 چو هرگز کار که گوید تمام

چون گریزم تا که سبب تو زنده
 جان من بستان تو ایجاز اصول
 عاشقم من برفن و بواسطه
 چون بدر دهم گویم راز عشق
 در جاپنهان دهم چون سحر
 ای رفیقان افسار است یا
 غیر تسلیم و رضا کو چاره ای
 او ندارد خواب خود چون یافت
 که بیامین بشنایم خوی من
 ورنه بدی چون چنین بشناید
 بر چه ای عاشق بر او در خطر است
 عاشقی بوده است در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت جوینده یا بند بود

بخت و نصیب بود و بندیت
 زانکه میگوشتد ام از جان بول
 سیرم از فرنگت از قرانگی
 چند ازین صبر و جزوار عشق
 تا گمان بگسم ز زیر این لطف
 آهوی لب گیم و او شیر کار
 در کف شیر ز خون خوار
 روهارا کمی کنی خورد و خواب
 تا بینی در سنجی روی من
 خاک بودی طالب ایاشدی
 با گشت آب تشنه و آگاه خواب
 پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات و مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زانده بود

گفت روزی یار او کا مشب بیا
 در فلان حجر نشین تا نیم شب
 شب در آن حجر و مسی بر تخت
 غفلت زشت و خوابش در بود
 ساعتی بیدار شد خوابش گرفت
 بعد نصف الیل آمد یار او
 عاشق در افتاده خفته در
 گرد کان چندی شانه چسب کرد
 چون سحر از خواب عاشق بید
 گفت شاه ما به صدق صفات
 ایدل بنیواب یاران بنسیم
 گرد کان ما و این مطمن بکشت
 عاذ لا چندین صداع و ما جرا
 من خوابم عشوه بجران شنود

که بنیچم از پی تو لوبیا
 تا بیا به نیم شب من بی طلب
 بر امید و عده آن یار غایب
 او فدا گوشت بنیچش و غنود
 عاشق لدا ده از خواب بگفت
 صادق الوعد آن لدا و او
 اندکی از استین او درید
 که تو طفلی کبیده این جبار نزد
 استین و گرد کانها را بید
 آنچو بر ما میرسد نهتم زانست
 چون بر حسن بام چو بکنت نیم
 هر چه گوئیم از غم خود اندکست
 پسند کم ده بعد از این دیوانه
 از نمودم چند خواهم آرنود

هر چه غیر شورش و دیوانگی است
 بین بن بر بایم آن نجس را
 غیر آن جعد نگار مقبعل
 عشق و ناموس ای ابد است
 وقت آن آمد که من عریان شوم
 ای بدوشم و اندیشه بیا
 ای بسته خواب جان را چاره
 بین گلوی میگیرید و می فشار
 تا سوزم کی شکم گردد دلش
 خانه خود را میسوزی سوز
 خوش سوز این خانه را بگیر
 بعد ازین من سوز را بکنم
 خواب را بگذار شب ای
 بنگر آنهار که مجنون گشته اند

اندر بین و روی دیوانگی است
 که دریدم سلسله بند برود
 گرد و صد زنجیر آری بکس
 بر در ناموس ای عاشق است
 نقش بگذارم سحر جان شوم
 که دریدم بر دوشم و جفا
 سخت دل یار که در عالم توئی
 تا خاک گردد دل عشق ایوا
 ایدل با خانه ان منرش
 کبیت انگس که بگوید لای جون
 خانه عاشق حسین او یسراست
 چونکه شمع من سوزن روشنم
 یک شبی در کوی یخوابان گذر
 همچو پروانه بولت گشته اند

یخراک بشی خلقان غرق عشق
 از دامن ناپدید و دلربا
 عقل عطف را که شد ازاد
 رو کر این جو بر نیای نه با
 ای غرور چشم بگشا و بین
 بگمزه زارستی و مستی بخش باش
 چند ناز سے توبه بین میستی
 گرد و عالم پر شود سرست یا
 مطرب جان منوسستان بود
 مطرب ایثار موسی کشد
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر یک نام دارد در سخن
 امی تو میر آب و من مستقیم
 آن یکی رنجور شد ز طیب

از دامن گشته گوئی خلق عشق
 عقل همچون کوه را او کمر با
 طبعها را ریخت از آب جو
 لم یکن حشاله کفوا احسد
 چند کوسه من ندانم آن بان
 زین تلون نقل کن در استو
 بر سر هر کوی خدین مست
 جمله بکشت باشند و آن کیست
 نقل و قوت و قوت مست آن
 بازستی از دم مطرب چند
 وین شراب تن ازین مطرب برد
 یک فرست این سخن تا آن جن
 مستغاث المستغاث ای قائم
 گفت بنصم را بگمزه از لیب

تا ز بنفش اگر شوی حال دل
 چون کردل غسبست خاچی و دل
 باد نهانت انچشم ای امین
 که نیست آن زن از شمال
 مستی دل را مینداسی که گو
 چون ز ذات حق بعدی و غفلت
 سخت جیتی و بس سنگین دلی
 گفت صوفی در قصاص یک قفا
 خرد تسلیم اندر گردنم
 دید صوفی خشم خود را بخت
 او یک ششم بریزد چون صاع
 خمیر ویرانت و شکسته و دم
 هر دکانی است باز در گ
 در دکان کفش گر هر بیت خوب

که رگ دست بادل متصل
 زان بچو که باد تشنه اقبال
 در غبار جنبش برکش بین
 جنبش برکت بگوید وصف حال
 وصف آن از زگرش خاچو
 باز دانی از رسول و معجزات
 که بید شمشیر او را قاتلی
 سرشاید باد دادن از عا
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم
 گفت اگر مشتش زخم من خشم و ا
 شاه فرماید مرا خبر و قصاص
 او بهای میکند تا در ف
 مشنوی کان قهر است پ
 قالب کفش است گزینی تو خوب

پیش از آن خند کن بود
 مشنوی یادگان حدت
 غیر واحد چه چینی اندرین
 این لایع است چشم ابرو
 سال قطار آفتاب خیره خند
 زامرق و الجو کشید خواندای
 روشنی خانه با شمس چو شمع
 ذوق خنده دیده ای خیره خند
 آن ترش روی مادر یادر
 چون چشمم گریه آرد یاد آن
 خنده مادر گریه پنهان و کینم
 ذوق در غمهاست پی کم کرده ام
 باز گونه نعل ازده تار باط
 یار باشد راه راست و پناه

بر گز باشد اگر آهن بود
 غیر واحد هر چه منی آن است
 بیگانی حسد رایت دان یقین
 ابر گردید باغ خند و شاد و خوش
 باغها در مرگ و جان کنند بسند
 چون سر بریان چه خندان مانده ای
 گرفت و باری تو همچون شمع
 ذوق گریه بین کینست انکانند
 حافظ فرزند شد از هر ضرر
 پس چشم خوشتر آمد از جان
 گنج درویر آنها جو اسکیم
 آب حیوان از بطلت برده اند
 چشمها را چار کن در حساب
 چونکه نیکو بگرے یار است

چو نگر در یاران رخ می شن
 در غماز جعبه سگر خوش بپوش
 رختها را سوختن می کشان
 خوشتر از ساز منطبق جال
 گفت صوفی چون یک کانت
 چون که این جلد ز یک دست آمد
 چون یک دایه ای چون
 چون بد نوار از نفس لغات
 چون یک سر راست ناظر کل
 چون که در الضرب سلطان شد
 چون خسته بود در هزاره من
 چون ز یک بطنت این جبر و خیر
 و حدی که دید با چندین هزار
 گفت باقی صوفی خیره شو

اندر آن حلقه کن خود ز کین
 جمله جعبه و یک اندیش و خوش
 چون نشان جوئے مگر خوش
 تا نگر دمی همچو من سحره متعال
 این جرات است و آن بگرضر
 این چرا اشیاء آن مست آمد
 این چرا از هر است و آن خوش
 صبح صادق کاذب از کجا
 از چه آمد رست بینی و حیل
 نقد ما چون ضرب خوبه نمرود
 این خفیه از چیست و آن یک هزار
 چون بعین شد کالوله سزایه
 صد هزار این شش از عین قرائ
 یک شاسی در بیان این شینو

این بین و حال این نیک و دل
 همچو نیکو تیر از سحر عاشقان
 آن چو که روزگار ثابت آمده
 خنده او گریه با آن گنجینه
 ای فانی گشته و موم از وجود
 خنده من تر از تو هیچ افسانه
 ای فردرغ بقیر جبل و شک
 تا کی نوشته تو عشوه اینجا
 لایع این چرخ ندیم کرد و مرد
 میدرد میدوزد این درازی عالم
 ترک خنده کن ایای که مست
 اطلست عمر و مضاحک است
 اسب ایمانست و شیطان کین
 اخلص عمرت بمقراض شهر

در بنی خال این کو بخت
 حاصل آمد از قرار و ستان
 عاشقان چون بگسل از زین
 آبرویش آبرو با بخت
 چند چند افسانه خواست از نو
 بر لب گور خراب خود بایت
 چند جوئے لایع و ستان ملک
 که نه عقلت ماند بر قانون جان
 آبرو می صد هزاران چون بود
 جامه صد سالگان و اطفال خام
 زانکه عمرت رفت و خواهی بخت
 روز و شب مقراض و غفلت است
 با خود آفسانه را بگذار بین
 بر دپاره پاره خطا غم

تو نماسم بری کا خردام
 سخت عیولی ز تربیات آن
 خود چه باشد گر بجشد آن جو
 و در دارد از ضعیفان در کمین
 وقت طالب را پریشان کم کند
 رنج کی نماند می گان و المن
 آن طبعان طیبان دلسند
 و رعد از رنگ از نامی کنند
 و زرد در دشان بود آن
 ای تو جوای نوادر استان
 عارفی پرسید از آن پر کشیش
 گفت فی من پیش از آن زانیدام
 گفت ریش شد سفید ز حال
 او پس از تو زاد و از تو بگداید

لاغ کردی حسد بودی دوم
 وز و بال و کینه و آفات آن
 بنده را مقصود جان بی آستاد
 مگر نفس و فتنه دیو لعین
 ایند دل را چو جام جسم کند
 گویدت چونی تو ای رنجور من
 سوی رنجوران به پرشش بلند
 چار ایست از نه پیغامی کنند
 نیست معشوقی ز عاشق جگر
 هم فناء عشق بار از رنجوران
 که تو ای غمی اجد من تر یاکه ریش
 بس به پریشی جهانزاده ام
 خوشی شست تو مگر دیده است
 تو چنین خشکی ز سودای شیرید

تو بدان رنگی که اول زاده ای
 چون حبشه با بلبل درشته ای
 همچو قوم موسی اندر حریت
 میدوی هر روز تا شب در دل
 جزو جزوت تا نیست از عدم
 زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از دست
 همچو تابستان که از وی میزداد
 یا شال پنج که زایند از شتا
 هست آن پنج زان صعبت یادگار
 همچنین هر بنده جزوی ای فتن
 چون زنی که بیت فرزندش بود
 حمل نبودنی مستحق زلاغ
 حاملان و بچگانش در کنار

یکدم زان مشتیر تنهاده ای
 گرچه از باد هوا سرشته ای
 مانند آبی چل سال بجای میسر
 خویش را سینه در اول چل
 چند شادی دیده اند و چند غم
 بلکه لاغری کرد و از هر چه جزو
 بل رفت آن خفیه شد از پنج و شش
 مانند پنبه رفت تابستان یاد
 شد شنا پنهان آن پنج پیش
 یادگار صیف در وی از شمار
 درخت از نغمی گوید شن
 هر یکی حاکی حالی خوش بود
 بی بباری که شود از این باغ
 شد و یل عشق از تنی مبار

بر دختی در رضع کو دکان
 گرچه در آب آتشی پوشیده شد
 گرچه در یاسخت پنهان می شد
 همچنین اجزای مستان وصال
 در جمال حال و امانده دمان
 آن مویده از رو این چارفت
 آن مویده از تنجه زاده ام
 زاده گفتم حقیقت زانیت
 به خشم شوتا بگوید شاه قتل
 این گل گویند بر خوش و خروش
 بردوگون مثال پاکینه و مثال
 هر دوگون سر لطیف سر نفعی
 همچو بخ کا ندر تونز سنجده
 ذکر آن ایریاح سه در صبر

همچو مریم حامل از سانس سنا
 صد هزاران کف بر آتش شده
 کف به انگشت اشارت میکند
 حامل از قتلها می حال و قال
 چشم غایب نماند از نظر جهان
 لاجرم منظر این انصافست
 لاجرم مستور پرده ساده ام
 و این عبارت جزئی را شادیت
 بجای مغرور شدن این جنس گل
 ببلال ترک زبان کن با شکر گوش
 شاید عدلند بر سر وصال
 شاید اجاج حشره مامضی
 هر دم افسانه زیستان میکند
 اندر آن ایام و از زمان عبیر

همچو آن مبه که در وقت شتا
 قصه دور تبها شش
 حال رفت باز جزوت با کما
 در عمارت ها گاتند و حقور
 عشق را در پیش خود نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه تر
 ز آنکه این دیوانه گان غم
 اگر طبعی را رسد زین کج خلق
 طب جمله عقلها را میسوزد
 گر بر آن مرغ جان را اگر
 چینه و نقاشی بر بزم است
 شمع عشق مگر کز سینه اش
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 جبرئیل عشقم رسد ره ام توئی

میخند افسانه لطف صبا
 آن عروسان چمن المیوس
 یا از او و ابرسن با خود یاد آر
 در خرابی است گنج غزنو
 مهرش در ده سیکه زیارت
 عقل از سودای او کوبست و کمر
 طب را ارشاد این احکام است
 و قرطب را فرو شود بخون
 روحی جسد و لبران و پهلوان
 هم بگرد بام تو آرد طواف
 پر زمان بر او جنت دلم است
 طشت پر آتش نهد بر سینه اش
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 من بقیع میسوزد بر بزم توئی

جوشیده آن بجز گوهر بار را
 این خود آن ناله است که کرد و شکا
 د و دمان داریم گویم همچونی
 یکدمان لالان شده سوسای
 لیکت دانه هر که اورا منظر است
 و دمان این نای از دهمای است
 گر بنودی یلین نمنه را اثر
 با که خفتی وز چه پسند خوشی
 ای ضیاع حسام دین دل
 قصه کرد سینه این گل بازدا
 در دل که لعلها دلال است
 چونکه اخوان را دل کینه در است
 مست گشتم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من شراب شقیقین

خوشش بر سر امرو ز این بیار
 ز آنچه پنهانست یارب زینهار
 یکدمان پنهانست در بهای
 می و دهمان و فکند و دهمان
 که فغان این سری هم زانست
 می و دهمان و دهمای است
 فی حجاب از پر کردی از شرک
 که چنین بر جوشم چون در پستی
 کی توان اند و دهمان شبنم
 که پوشانند خورشید ترا
 باغها از خنده لاله است
 یونهم رقصه چاه او است
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
 و انگو آن که تو فرستاین

درده ای ساقی سیکه دل گران
 توحش بر با سبالی میزنه
 مات و شوات و شوات او
 چون بینی محسوس می تر جان
 کم گریز از شیر و از درمای ز
 از مروت باشد رشاد کم کنی
 ایکه من زشت و خصلت جمده
 نو بهار حسن گل ده خار را
 چون میرم فصل تو خواهد گریست
 بر سر گورم بخی ای نشست
 نو ده خواسته کرد بر محمدیم
 اندکی زان لطیفه اکنون کن
 آنچه خواهی گفت نه با خاک کن
 دست گیرم چسبید بیار کی

خواجه را از ریش و سبلیت دارا
 یکت ریش از رنگ نابریکند
 که بهی اینم ترویر است او
 کل بینی من سه ز جوی بلبلان
 ز آشنایان ز خوشایان کن
 وقت و بیوقت از کرم یاد کنی
 چون شوم گل چون مرا او خاکست
 زینت طالع و دل امین بار را
 از کرم گرچه ز حاجت او برست
 خواهد از چشم لطیف اشکست
 چشم خواهی بست از غلامیم
 حلقه در گوش من کن زین
 بر فشان مد رک غمناک من
 شاد گردانم در آن غمناکی

این بانی شاه جهان و جهان
 در نه زان وی ماه از شیران
 تالب جو خند و از مار حسین
 چون بینی برب جو سزه
 چرخ آن چرخست اگر قضا نیست
 معنائ مستند کوان مستطاب
 آن بی بی که در بزم شراب
 تخم از من کسب ناربعی ده
 باز سلطانم کشم نسیم
 ترک کرکس کن که من باشم گشت
 اشترم من نتوانم می کشم
 چون سلاخه هست و صید می کشم
 فوس ابرو تیر غره دام کید
 روی مرغ شکر فی دام

خوش غنیمت دار نقد این گن
 سرکش زین جی ای آب روان
 وز لب جو سر بر آرد با سخن
 پس این از دور کاینجا آید
 جو همان جیست آب آن نیست
 اختران بسیار کوان آفتاب
 مست آنکه خوش شود کوشند خراب
 با پر من پر که تیر آن موجود
 فارغ از مردارم و گر کشم
 یک پر من تیر از صد گشت
 چون فتادم زار با کشتن خوشم
 تابد و شایتم از صید تو شیر
 بهر چه دولت خدا از صید
 دانست نهالیک و خور دش

کلام بنما و کن اور افغ کلام
 کمر زن برفن او سپر و سدی
 هر ملاکاند جهان بیغی جان
 زین سبب پیغمبر با محبت او
 گفت هر کس انتم مولا دوست
 گیت مولا آنکه از ادت کند
 چون آزادی نبوت با دیت
 ای گروه مؤمنان شادی کنید
 دشمن من در جهان دین مباد
 می از آن آمد حسد ام اندر جان
 بهتر از خود در تصور نایدت
 آنکه با خود میخورد می با خود است
 و آنکه با او می خورد با دشمن حال
 چون که با او می خورد با دشمن حال

کی خورد دانه چشمت میچسبم دم
 آب صافی و عطا و تیر شدی
 باشد از شوستی زن در میان
 نام خود دان می مولانا
 ابن عم من می مولای او است
 بند رقت ز پات بر کند
 مؤمنان را از بنیا آزاد است
 همچو سحر و سوسن آزاد می کنید
 ز آنکه از خود دین نباید خرفاد
 که خور می خور دین شوی اندر زمان
 وین همه از نفس خود دین را بدست
 این چنین میخواره خوار و مرده است
 و آنکه بی او دم زند با دشمن و مال
 چشم گشاید بهم بنیم روی او

بعد از آن خود بکلیت بکلم
 ابر بنحوا سے کہ از خود بکلی
 جان بجان و گذار جان من
 دل بدار می و آزاد شو
 نفس خود بخود مگردان چہ تو
 ہر چہ پست آن مثنیٰ اردین
 بیشہ پر سوسن و بجان و گل
 چشمہ ای آب شیرین لال
 صد ہزاران مرغ و مہر خجند
 بنش کش کردم ز برگ نشین
 گفتم مرغور شید را کور اکر
 ابر را گفتم برا و باران مرز
 زین چمن ای می بر آن عہد
 ہچوان شیدان کہ از رک عیند

ہم ز سے خوردن خود دایم
 تا کے اندر بند جان و ملی
 تا سہیئے یا دل بجان من
 غم خور او باش و از وی شاد شو
 زود اورا باز گیر از شیر تو
 خواہ شیر خواہ خمر و آبین
 پردخت میوہ دار خوش گل
 پرورید طفل را با صہ دلال
 اندر آن وضع کنند صدوا
 کردم اورا ایمان صد مفت
 باد را گفتم برا و آہستہ وز
 برق را گفتم برا و مگر آہستہ
 پنجہ ای بہن باین وضع مال
 وقت جمعہ بر غلط می شید

تا برون ناید از آن خط کوفته
 غمخوار تو در پیش ای لاجون
 زندگی در مردن در محنت است
 بهمان نمرود آن الطاف را
 من ز طول قصه گشته تملول
 بوی صدق بوی کذب گول گیر
 بوی اخلاص و تقا بوی فرود
 گرند اسن باری از ده دل
 در ندان تو عجز از شای
 ورتو تناسی شکر از صبر
 و رکی شد صوت میل با غراب
 و رکی گشت سمور و غار پست
 چاره کار حواس خوش کن
 یازبان چون سر کبک است

فی در آید دزد و گرت با گزند
 وقت شد نهان از آنک خراج
 آب حیوان در درون ظلمت است
 زیر پاهای از جمل و عا
 من غریق بحر من تو عجل
 هست پید در نفس چمن شک و سر
 هست ظاهر چو خود و نکره
 از شام فاسد خود کن گل
 بیکان گشته است چمت فاسدی
 بیکان شد حسن ذوق تو خدر
 هست بیشک حس سمع تو خراب
 حس لمس تو بتو بنود پست
 دانمکی راه طلب در پیش کن
 چون بخت بد تو بدانی چه ابات

از بخاران برآمد ترسندش
 دست برد یک فوجی ندفی
 چون فتاد از روزن لافتاب
 ماتی زین شمنوی چون و الدم
 از چه رود دیگر نمیکونی سخن
 گفت نطقم چون شتر زین پخت
 بست باقی شرح این بکین درون
 باقی این گفته آید بی زبان
 در جهان جان کنم جولان
 پس ز جان کن وصل جانان را
 تاری از حبس این فانی جهان
 این چنین عمر عزیز بی بهسا

دیک شیرین از یکسب آید
 وقت بخریدن بدیشکسته
 ختم شد والله اعلم بالصواب
 شش گفتش لد کی زنده دم
 از چه برستی در علم لدن
 نیستش با پیکش تا حشر گفت
 بسته شد دیگر نمی آید برون
 در دل انگس که دارد نور جان
 بگذرم زین نم در آیم دری
 بی لبی بی کام میگوانم رب
 در جهان جان بانی جاودان
 بی عوض ضایع کنی بر دم چرا

غبن می نماید ترا ای مرد کار
 تا دمی گلزار و گیزی خارزار

سروش طوسی

بقلم آقای موسی شری قزوکی ۲۶۸ صفحه از طرف کتابفروشی
 در خیابان شاه آبا و سر کوچه امیرخان سه دور چاپ شده بها: پنجاه ریال
 چون استفاده از مثنوی که بزرگترین کتاب عرفانی و اخلاقی و تربیتی دنیا است
 برای همه کس میسر نبود این کتاب ساده و سلیس این اشکال را از طرف ساخته
 بطوریکه حتی دانش آموزان هم با خواندن آن با مطالب عالی مثنوی پی میبرند
 تازه و است از این نعمت غیر منقطع بهره مند شوید

دفتر دوم در ۲۴۴ صفحه منتشر شده بها: پنجاه ریال
 دفتر سوم در ۳۱۰ صفحه منتشر شده بها: پنجاه ریال

کتاب ادبی

- ۱- المعجم فی معانی اشعار العرب ۱۰۰ ریال
- ۲- مجله شرق ۱۴ شماره تمام ۸۰۰ ریال
- ۳- مقاله نظامی عروضی ۱۵ ریال
- ۴- علم فکر و سخن ۲۰ ریال

کتاب اخلاقی

- ۱- ترجمه و شرح پنج ابلاغه ۴ جلد ۲۴۰ ریال
- ۲- ردائشنامی دکتر هوشیار ۱۰۰ ریال
- ۳- نشر ثنوی دفتر اول بقلم شیخ موسی نوری ۵۰ ریال
- ۴- نشر ثنوی دفتر دوم بقلم - - - ۵۰ ریال
- ۵- درمان بدبختی ۲۵ ریال
- ۶- دستور کامیابی توسن نگهبانی ۲۵ ریال
- ۷- ادب انجیر ابن مقفع ۳۵ ریال
- ۸- رهنمای تربیت جوانان ۲۵ ریال
- ۹- تربیت اطفال در مدارس ۲۵ ریال
- ۱۰- مجالس سبزه سولانا ۲۰ ریال
- ۱۱- علم طبایع و نبخت ۲۰ ریال
- ۱۲- طریقه زندگی در جامعه ۱۳ ریال
- ۱۳- علم تربیت و نبخت ۱۵ ریال
- ۵- تقویم تربیت ۱۵ ریال
- ۶- رساله عشق ابن سینا ۱۰ ریال
- ۷- عشق یعنی چه! ایردین ۱۰ ریال

بعضی از کتب
کتابفروشی خاور

- ۱- تاریخ نسیستان تصحیح ملک اشعرا ۲۵۰۱۰۰ ریال
- ۲- تجمل التواریخ و انقص تصحیح ملک اشعرا ۱۰۰ ریال
- ۳- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار اول ۱۰۰ ریال
- ۴- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار دوم ۶۰ ریال
- ۵- خاتم النبیین پرورشور عباس شوشتری ۶۰ ریال
- ۶- شخصیت علی علیه السلام عطاء ۲۵ ریال
- ۷- سید الشهدا و دقت عاشورا ۳۵ ریال
- ۸- آغاز تمدن بشر کوستا و خوبون ۳۵ ریال
- ۹- سلطنت قباد و ظهور مردک کرستین ۲۵ ریال
- ۱۰- تبت التواریخ بجی بن عبدلطیف ۲۵ ریال
- ۱۱- جلفات الامم اندلسی ۱۰ ریال
- ۱۲- تذکره شاه طهماسب بغم خودش ۱۰ ریال
- ۱۳- دشت گرگان عباس شونی ۸ ریال
- ۱۴- مقدمه تاریخ عمومی احمد فین ۶ ریال
- ۱۵- شیر و خورشید کسروی ۸ ریال
- ۱۶- دستة از ان بشر زبان مشهور ۳۰ ریال

- ۱- مثنوی معنوی یازده دفتر در یک جلد ۳۵۰ بابل
- ۲- مثنوی معنوی هفت دفتر در یک جلد ۲۵۰ بابل
- ۳- شاهنامه فردوسی در ۵ جلد با کافه جلد خوب ۴۰۰ بابل
- ۴- شاهنامه فردوسی در ۵ جلد با کافه جلد متوسط ۲۵۰ بابل
- ۵- رباعیات حکیم عمر خیام ۱۵۰ بابل
- ۶- رباعیات حکیم عمر خیام و سطر ۲۵۰ بابل
- ۷- عالم و آدم مولوی گیلانی ۳۱ بابل
- ۸- منتخبات اشعار رشید یاسمی ۴۰ بابل
- ۹- سیرالعباد سنائی ۱۵۰ بابل
- ۱۰- منتخبات اشعار صائب تبریزی ۳۰ بابل
- ۱۱- رباعیات مولانا صاحب مثنوی ۲۵۰ بابل
- ۱۲- عشاقانه عبیده زاکانی ۱۰۰ بابل
- ۱۳- ده نامه ابن عباد ۱۰۰ بابل
- ۱۴- محاکمه شاعر پیران نجفبازی ۱۰۰ بابل
- ۱۵- منتخبات اشعار خواجوی کرمانی ۱۰۰ بابل
- ۱۶- دیوان فرخنده و سادجی ۷۰ بابل
- ۱۷- دیوان پیرشنامه شعرای معاصر ۷۰ بابل

بجگاه مطبوعاتی قلم

تألیفات کتاب بی نظیر مشهور است

۱- در دوزخ و فردشت و دویه از عیقات

آرسن لوین در دوزخ انسی

۲۰۰

۲- ملک همیشه تألیف تقیب نوسند بهر

چاپ گردی در ۲۵۲ صفحه بزرگ بهر

خط و تصویر خوشی زیبا و جلد نفیس

۳۰۰

۳- شاه آزاد بخت و چهار درویش قصه

مشهوری که چند قرن است در ایران شست

دارد و میر خسرو دهلوی و دیگر شاعران

بان اشعاری اضافه کرده اند بهترین

انشاء و تصاویر چاپ ۲۰۰ صفحه بزرگ

۳۰۰

کتاب چهارم در چاپ

بستنامه ۷ جلد

کرشاسنامه - رستم نامه - زال نامه - رستم جوان

رستم پسر - لاد در رستم - رستم پسر ۷۵ تصویر زیبا بهر

۷۰۰